سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: مختارنامه
مؤلف متن .... محشی ....
شارح .... مترجم ....
تاریخ تحریر .... نوع خط: نستعلیق تعداد سطر: ۲۱
نام کاتب ....
موضوع: تاریخ زبان: فارسی عدد اوراق: ۹۶
طول: ۲۹،۵ عرض: ۱۸،۵ شماره عمومی: ۳۲۲۶۱
وقفی / خریداری: مصطفی محمدنظر تاریخ وقف: خرداد ۱۳۸۴ هش
ملاحظات
ناقص الآخر - جلد اسقاطی - نسخه رطوبت دیده و آسیب دیده

آفت زدایی شد
۸۸/۲/۳۰

[illegible] رسول الله [illegible]
مملکت را از [illegible]
بودند بروی بود و گفت [illegible]
فرمایند [illegible] گفت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که مختار در کودکی
[illegible] آگاه بود و قدر [illegible] [illegible] جناب امام حسن زخم دار بدر خانه وی آمد و [illegible]
در بالین مختار گفت تو کیستی گفت من از اولاد علی و فاطمه مختار با عم خود گفت بیا و حسن بن علی را [illegible]
نزد معاویه فرست تا ترا نوازش بسیار کند عمش چون این سخن بشنید بانگ بروی زد و گفت
که تو ای مختار نمی‌دانی که امام حسن [illegible] پیغمبر است و پاره جگر حیدر صفدر است
لعنت و گرنه من تو [illegible] در این جهان و در آن جهان یا مختار پدر وی علی مرتضی [illegible]
[illegible] مختار گفت یا عم عزیز توبه کردم و پشیمانم بدینکه گفتم و آنگاه [illegible]
و بجایگاه که [illegible] بنشانیدند و خدمت وی بسیار کردند و مرهم می‌نهادند تا آن جراحت [illegible]
چندین نوبت شنیدم که مختار می‌گفت در کودکی امیرالمؤمنین و امام حسین [illegible] دوست [illegible]
بود پس خوابی دیدم و طوق بندگی آن بزرگواران را در گردن انداختم و اطاعت کردم [illegible]
[illegible] مختار را گفتم که چه خواب دیدی گفت دیدم که در کشور ریاض باغ بهشت [illegible]
[illegible] پس این خبر در شهر افتاد [illegible]
[illegible] صلاح [illegible] پوشیده [illegible]
[illegible] مسلم بن عقیل خروج کرده است بر عبید زیاد و گفت [illegible]
[illegible] با اعدا جنگ کنند و گفت اکنون واجب است [illegible] یاری دهم [illegible]
[illegible] در شهر [illegible] غلامان [illegible] صلاح در بر کردند [illegible]

دگفت ... رسول الله بابد که بکوفه آئی تا بلم ... صوب توجه فرمائی ولایت

مملکت را از یزید بستانیم ... امام ... بامرکه کوفیان به ...

بودند بروی ... گفت ترا بکوفه بباید رفت و بیعت از جانب ... العباد ... ستانی ... او ولایت ...

فرمایم مسلم گفت فرمان بردارم و در حال از مکه بیرون آمد و بشهر کوفه ...

و مردم بیعت میکردند اول کسی که بر مسلم بن عقیل بیعت کرده به امامت امام حسین ...

رسول خدا ... امام ... ادر ... ما جان در تن ما باشد بهر دو دست شمشیر زنیم و با دشمنان آنحضرت ...

برای آنجناب تسلیم کنیم و مراد خود بیابیم چون مردم بر مسلم بن عقیل بیعت کردند منافقان یزید برای این معنی خبر شدند و ...

این معنی آگاه کردند یزید علیه اللعنه نامه نوشت بر ... عبید ... حاکم بصره بود که باید بشهر کوفه روی ...

... بیعت از برای امام حسین می ستانند ... و ... قتل رسانی ... عبدالله نامه را بخواند ...

... کوفه کرد چون بکوفه رسید مسلم بن عقیل در خانه هانی ابن عروه پنهان شد و این هانی مردی ...

دل و جان دوستدار اهل بیت بود ... تفحص مسلم را ... آخر الامر دشمنان او را خبر دادند که مسلم در خانه هانی ...

... او فرستاد و هانی را بخواندند و گفت ای هانی مرا اعلام کرده اند که مسلم بن عقیل در خانه تست و بیعت از مردم

میستانند بر جهة حسین بن علی هانی گفت ای امیر ... ازین معنی خبر ندارم عبید زیاد در خشم شد و از منبر فرود آمد ...

افتاد و گفت ... مسلم را ... در پیش من ... و اگر نه بفرمایم تا سر از تن تو بردارند هانی گفت ای ناکس ...

بلکه ... در خواطر ... حیدر ... عبدالله گفت ای هانی این سخن ...

... منافقان ... پس ... کردی در آمده و ... قصد ...

... سر ... این خبر در شهر افتاد که پسر زیاد هانی را گرفته است ...

... هانی ... مسلم ... القوم را بسیار دیدار ... صلاح پوشید و ... تا سر هانی بن عروه ...

... بن زیاد ... مسلم بن عقیل خروج کرده است بر عبید زیاد ... گفت مسلم ... در شهر ...

... با اعدا جنگ کنند و گفت اکنون واجب است ... تا یاری دهی کنم ... سازم و ...

... در شهر ... غلامان ... صلاح در بر کردند ... کشته ... در راه ...

بسم الله الرحمن الرحیم این کتاب مختارنامه از ...

... علی اکبر ابن ... علی ... ساکن ... میباشد که بعد از ... بخواند

دعا دارم اگر دعای خیر ... کتاب ... برای ... مختار ...

اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات ... برحمتک

... المعصومین اللهم اغفر ذنوبنا واستر عیوبنا

بسم الله الرحمن الرحیم این کتاب مختارنامه از ...

... عبدالله پسر ... علی اکبر ... میباشد

... عاشورا ... از خون ...

... چهارشنبه ۲۵ شهر ذی الحجه الحرام

وقفی

ملاحظات

ناقص

ابی کشید و خود را از اسب بزیر افکند و فریاد و زاری بر گرفت و بهای های گریست و در خاک میغلطید و نعره میزد تا بیهوش شد
چون بهوش آمد امیر گفت یا سیدی ازین جزا مراد حذر کن و خود را به هلاکت میفکن انگاه مختار لشکر و غلامان را گفت که خدا
شما را مزد دهاد اکنون مصلحت در انست که هر کجا خواهید بخود روید و پراکنده شوید تا دشمن شما را نه بیند انگاه مختار صلاح
از تن باز کرد و در انجا و عمامه در بست و تنها در کوفه رفت و هیچکس را با خود همراه نبرد و چون مختار بشهر در آمد در میان بازار
علمی دید سیاه زده و خیمه بر پا کرده اند و عمر بن حارث را دید بر در خیمه نشسته و عمر بن حارث خلیفه عبد الله زیاد بود و منادی
بزنهار
میکردند که هر که در زیر علم حاضر شود و بر از بنهار است و از جان و مالی ایمن است مختار چون این منادی شنید روی بر خیمه
عمر بن حارث را خبر دادند که مهتری از بنی ثقیف آمده است عمر نگاه کرد مختار را دید در حال بر خواست و پیش مختار آمد
و وی را در کنار گرفت و شاد شد و لطف بسیار نمود و بر آنکه مختار مرد بزرگی و گفت ای برادر مرا اندر راست میگویم که مسلمانان را
از سبب کشتن مسلم بن عقیل مصیبت است ولیکن شکر میکنم که غایب بودم که تا دشمنان دین این سخن زشت نگویند اکنون
بزیر علم شما آمده ام باید زبان بد گویان از من کوتاه باشد عمر بن حارث گفت یا سیدی بسیار نیکو کردی که
بنزدیک کهتر خود آمدی و نیکو کاری کردی که بیاری مسلم بن عقیل نیامدی و اکنون در زینهار یزید و عبید الله
هستی و هیچکس را زهره این نیست که با تو سخنی بگوید و آنچه مرا از دست آید نسبت بتو نیکی بجای آورم پس مختار را
گفت که من میروم نزد عبد الله زیاد و تو در خیمه خود برو و نان بخور تا بیایم مختار گفت میخواهم بدر دروازه روم مرا کاری
باشد عمر گفت ای مختار مصلحت نیست که الحال تو بدر دروازه روی چرا که دروازه را تمام گرفته اند و … نگاه
میدارند و عمر … نیست که مختار کسی را کشته است پس مختار برفت و بر کرسی نشست و عمر بن حارث پیش عبید الله زیاد رفت
و نعمان بن منذر که دوست مختار بود در انجا حاضر بود پس احوال مختار از عمر پرسید و عمر انچه ملاحظه بود با وی گفت
پس سلام بر ابن زیاد کرد و گفت که شما چندین گاه که از مختار میپرسید اینک مختار پیش من از همه کس زیر علم ما حاضر
شده است و هم سخن امیر جلیل میگوید پس نعمان هم به تعریف مختار زبان بر گشود و گفت هرگز در زیر مختار چنین
نبوده است و اگر او سر فتنه داشتی در واقعه مسلم بن عقیل ده هزار مرد که قوم و قبیله او بودند جمع نمودی و جنگ
نکردی پس ابن زیاد لعین گفت که مختار را بخوانید عمر بن حارث بیرون آمد و مختار را بخواند چون مختار بدر بارگاه عبید الله
انجا استاده بود به تعجیل در رفت و بر سر کرسی عبید الله زیاد پا گذاشت و … گفت … زینهار که …

بول کم حلال زاده را

خبر آن بر گفتار راه نشسته بود مختار پیش رفت و احوال مسلم بن عقیل را پرسید مرد وی را دید که بر سرش برد و به یک چشم نابینا مختار را
بد آمد و به فال بد گرفت چرا که عرب را رسم آن بودی که هر چه می آمدی او را فال میگرفتندی مختار از وی درگذشت دیگر
هیچکس را ندید که از وی خبر پرسد پشیمان شد که چرا احوال مسلم را نپرسیدم غلامان مرکب باز گردانیدند بنزدیک او رفت
و گفت ایها الرجل از کدام قبیله گفت از قبیله عرب نیستم مختار گفت طلایه ابن زیاد را کجا دیدی آن مرد گفت من هیچکس ندیدم
مختار گفت دروغ میگوئی غرض از پرسیدن مختار آن بود که آن مرد چه میگوید بفال گیرد گفت یا سیدی من مرد کناسم و از
که هر کس بر بند … مختار خشم ناک گشت و گفت کاشکی از تو احوال نپرسیدم از وی درگذشت مرد دیگر را دید یک چشم کور و لنگ
مختار از آن حال عجب ماند و گفت … غلام خود را گفت که این … میگوید بد حال فالی که ما را امشب می آید پس مختار
آن مرد را گفت که از کجا می آئی گفت از حاره … گفتا از مسلم بن عقیل چه خبر داری گفت من ویرانه بدم ولیکن خبر یافت
که در کوفه جنگ است میان مسلم بن عقیل و ابن زیاد مختار چون این خبر شنید به تعجیل روان شد و یاران را گفت جهد کنید
تا آنکه مسلم را دریابیم و جان فدای او بکنیم این بگفت و روانه راه شد تا بنزدیک راه داران رسیدند مهتر ایشان از … ابن
ابن زیاد بود و صورت عجیبی داشت و مختار را … گفت ترا با خیل و سپاه میبینم نام خود بگو تا چه کسی و بیاری که
میروی از … مختار گفت امید میدارم که سپاه پسر زیاد را کم کنم از روی زمین راهداران چون این
شنیدند با یکدیگر بر او بجنبند و مختار بر مهتر ایشان حمله کرد و … بر آن ملعون زد که تا سینه اش را بشکافت و
ساعت آن قوم را پاره پاره ساخت و از آنجا براندند تا در شهر رسید و کسی را جست که احوال مسلم را پرسد هیچکس را ندید غلام مختار
دید که پنج نفر مرد بر سر راه استاده اند مختار اسب را براند تا بنزدیک ایشان رسید و غلام او نیز با او برفت چون با ایشان رسید
ایشان شعری میخواندند چون صدای پای اسبان شنیدند خاموش شدند مختار را عجب آمد از این حال پرسید که این شعر را که
گفته است گفت عبد الله بن بصره مختار گفت چگونه شعر است آن مرد گفت معنی شعر آن بود که وی را بکشتند و با وی غدر بکردند
مختار بگریست و گفت … که کشته باشند مسلم بن عقیل بن ابو طالب را و مختار با یاران آهنگ که فکر کردند چون
پاره راه بر رفتند مردی را دیدند می آمد از مردم امیر مختار را … و گفت یا سیدی بکجا میروی گفت بسوی مسلم
گفت ای برادر بکوفه میروم برای مدد مسلم بن عقیل امیر را میکشند و گفت خدای تعالی ترا صبر دهد بر مصیبت مسلم
بن عقیل که عبد الله زیاد لعین او را بکشت و سرش را از تن جدا کرد و بر کنگره قصر آویخته است مختار چون این سخن شنید

که امروز در زیر زمین سرا و زیر بدرا دشمن ازو بی غم تر نیست پس عمرو مختار با زینب و دو دختران به قصر در آمدند اهل
مجلس عبید زیاد را تهنیت و مبارک باد میگفتند عمار سفیط در پای خواست و گفت ای جلیل را هر روز فتحی رو میدهد و بر دشمنان
مظفر و منصور میگردد پس مختار و عمر بن حارث سلام کردند پسر زیاد التفات نکرده جواب باز نداد مختار گفت سگ نشنید بار
دیگر به آواز بلند سلام کرد ابن زیاد باز جواب نداد مختار از خجالت بنشست و سر در پیش افکند ابن زیاد لعین زبان برگشاد
و گفت ای پسر ابو عبیده تو پنداری که من از کار تو غافلم دیروز بود که با مسلم بیعت کردی و امروز در پیش من تکبر میکنی و پیش
من نشینی و چندین مهتر و رئیس ایستاده اند تو کبر میکنی لعان از روی نفاق گفت که عمر میگوید که مختار پیش از همه کس بر سلام
آمده است عمر گفت مرا معلوم است که این مرد هواخواه تست بروی چرا طعن میزنی عبید که از این سخن خوشدل شد و مختار را خلعت
داد و به جای نیک بنشاند پرستش و دلداری نمود اندرین حدیث بودند که بانگ و غوغا و آشوب شد ابن زیاد گفت ببینید
چه آشوب است پرده داران گفتند که زن و فرزند فلان بن فلانه گریبانها دریده و میگویند که مختار فلان را کشته است
پسر زیاد عمر را گفت که کار عطا اینچنین حالت که هر که دشمنی را حمایت میکند چنین است پس گفت ای مختار خلقی را کشته و داد
درستی ما میکنی مختار گفت ایها الامیر گناه او بود که از آمدن مرا منع میکرد ابن زیاد گفت ای مختار یکی را میبایست کشتی
هفت نفر را به قتل می آوری مختار گفت ای ملعون مرا میخوانی و سخن عرض دار میگویی ای دشمن خدا و رسول دست از آزار
محبان اهلبیت کوتاه کن پس عبیدالله زیاد را خشم غالب گرفت و دست دراز کرد و دواتی در پیش وی بود برداشت و بر
روی مختار زد چنانچه اثر جراحت ظاهر شد مردی در آنجا ایستاده بود و تیغی حمایل در کمر داشت مختار تیغ وی را در ربود و حمله بر عبیدالله
زیاد کرد آن سگ بجست از جا و بخانه دوید و عامر بن طفیل با غلامان خود بر سر مختار در آمدند و او را گرفتند و خون
از روی وی میرفت پس نعمان برخواست و خون سر مختار را پاک کرد و زخم او را بست پس ابن زیاد گفت مختار را ببرید
و در بند کشند پس او را گرفتند و محبوس کردند و بعد از قتل مسلم بن عقیل فرزندان او را شهید کردند چنانچه شنیدی پس
خبر به جناب امام حسین رسید بعزم کوفه از مکه بیرون آمد و روی براه نهاد و هیچ خبر نداشت که مختار در بند بود و مختار
میگفت بار الها باشد روزی که امام حسین در کوفه بیاید و پسر زیاد لعین سگ را بکشد و من از زندان بیرون بیایم
و لشکرداری امام حسین علیه السلام کنم ظالمان را بقتل برسانم و داد خود از ایشان باز ستانم و بعد از چند روز که
امام حسین علیه السلام به نزدیک کوفه رسید خبر به ابن زیاد سگ لعین دادند که امام حسین بن علی در رسید پس عمر سعد

بجز به امام حسین فرستاد مختار ازین معنی خبردار گردید پس لبان خود را بدندانهای خود بجاوید و میگفت دریغا [illegible]
زمانی که من ماندم در زمین پاسبانی الهی چه میشد که من محبوس نبودم و جان خود را فدای امام حسین میکردم اما چکنم که در زندانم و
کاری از من بر نمی آید گاهی گریه میکرد و روی در خاک میمالید و دعا بر امام حسین علیه السلام میکرد و گاهی نماز میگذارد
و میگریست و بیتابی و اضطراب مینمود و چاره نداشت زاهد بن قدامه روایت میکند که من چندین بار از مختار شنیدم
که میگفت کسی نباشد که خبر مرا به امام حسین برساند و جواب بیاورد مرا هر مالی که بود بوی دادمی پس عمر سعد علیه اللعنه
لشکر کشید و با امام حسین حرب کرد آن حضرت با آن جماعت که در ملازمت او بودند شربت شهادت نوشیدند و سرهای ایشان را
چنانچه شنیده بکوفه آوردند پیش پسر زیاد و سرهای یک یک بعد از آن پسر زیاد میرسانیدند پس عبدالله علیه اللعنه گفت تا مختار را
با بند و غل از زندان بیاورند در پیش آن ملعون برپای داشتند آن حرامزاده گفت ای مختار نگاه کن بر این سرهای آل ابوطالب
ببین تا محنت زیاد شود آن ملعون هر سر برابر میگرفت و میگفت این سر کیست عمر سعد میگفت که سر فلان است و نام و نسب
میگفت و سر امام حسین را بر پای داشتند مختار چون این حال را بدید و آن سرها را به خواری و به اهل بیت نگریست
بزبان حال میگفت ای کج روش سپهر الهی نگون شوی هر چه دل شکسته من غرق خون شوی سر پیغمبر را که خورشید
سایه اختیار ندیده بود در پیش اولاد زنا برپا داشتی و گریه میکرد و فریاد بر می آورد و میگفت ای پسر زیاد کافر
چه میکنی به آل حیدر کرار بدان هر چه کردی سزای خود را خواهی دید این سخن میگفت و چون بید می لرزید و بر مصیبت اهل
بیت میگریست راوی گوید که مختار گفت که هرگز بر من از آن روز دشوارتر نگذشته بود که سرها را بدیدم و ناله و گریه اهلبیت
شنیدم اگر مرا کاسهٔ مرگ بچشیدی هزار بار از آن دوستر داشتمی دیگر آنکه مرا با غل و بند در پیش آن حرامزاده بر پای داشته
بودند و آن سرهای مبارک را بر زمین مینهادند و شماتت میکردند و آن عورات یا محمداه و یا علیاه میگفتند و افغان و واحسیناه
میکردند و آن کودکان می نالیدند و زاری میکردند پسر زیاد بفرمود تا آن سرها را با مستورات و عورات اطهار را در دمشق
به نزد یزید پلید ببردند و حکم کرد که مختار را [illegible] تا بند مختار ابن ابوعبیده از آنچه بود محکم تر کردند و بزندانش فرستاد بعد از
مدتی در زندان بود و کاری نتوانست کردن تا آن وقتی که عرض کنیم انشاء الله تعالی

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی
از محمد بن اسحق از احمد بن مسلم الکوفی که اندران روزگار که عبید زیاد و عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان انس و خولی اصبحی و

ایشان لعنة الله علیهم در دشت کربلا ستم و جفا بر اهل بیت کردند و امام حسین را شهید کشتند و خیمه‌های اولاد رسول را
غارت کردند و اهل بیت را بر شتران برهنه شهر بشهر و دیار بدیار گردانیدند چون فرزندان امام حسین را نزدیک ابن زیاد
آوردند آن ملعون بفرمود تا نقیبان دف و نی میزدند و شادی میکردند انگاه بفرمود تا منادی در شهر ندا کنند که
حاضر شوید که امیر یزید میفرماید تا بر شما خوانیم خلق بسیار بمسجد حاضر شدند عبید زیاد ملعون با سپاه بسیار از دار الاماره
به مسجد جامع رفت و بکوفت نماز بگذارد و عبید زیاد بمنبر رفت و خطبه بخواند و از منبر فرود آمد و نماز بگذارد دیگر باره
بمنبر رفت و گفت ای اهل کوفه شکر و سپاس خدای را بجای آورید که حق از باطل ظاهر گردانید و نسبت بآل ابو تراب نصرت
[illegible] مسیقت و نصرت [illegible] از این گفتگو دوستان آل محمد غمگین شدند و منافقان شاد شدند و خلایق همه نظاره
میکردند چون خواست از منبر فرو آید مردی نابینائی بر خاست نام او عبد الله عفیف الازدی بود و او مردی بود بسیار
عابد و پارسا بود و چنانکه در ان ایام مشغول [illegible] صائم الدهر و قائم اللیل بود و دوستدار امیر المؤمنین علیه السلام بود و اهل
بیت را دوست میداشت و از عمر او صد سال گذشته بود و اول نعره زد بر [illegible] امام حسن و امام حسین فرزندانش
[illegible] چنانکه از گریه او همه قوم در گریه افتادند و ابن زیاد بر منبر ایستاده بود تا عبد الله عفیف چه خواهد گفت پس گفت ای
بکشتی امام حسین و سید معصوم را و بهترین خلایق را بفرمودهٔ یزید بن معاویة بن ابی سفیان علیه اللعنة و شرم نداشتی
از خصمی پیغمبر خدا و [illegible] مرتضی [illegible] که اگر غرض [illegible] ایشان نبودی عالم و آدم را نیافریدی وای بر تو
این گفت و های های بگریست اهل کوفه چون آن کلمات بشنیدند خروش بر آمد و گریه از ایشان بر خاست و ابن زیاد بترسید و بانگ
بر سپاه زد و گفت بگیرید این شخص را که بر من بخروشید سپاه آهنگ عبد الله کردند تا او را بگیرند عبد الله بخروشید که ای
[illegible] که [illegible] و این قوم قصد ریختن خون من دارند راوی چنین گوید که عبد الله [illegible]
[illegible] زیاد [illegible] چون عبد الله این سخن بگفت آن هفتصد مرد مردانه از گوشه‌های مسجد بر خواستند و شمشیرها بر کشیدند
و هم نعره بزدند عبد الله [illegible] ایشان [illegible] درهای مسجد آدینه را بگرفتند و بر مردی [illegible]
ابن زیاد را بانگ بر سپاه خود زد که بگیرید این [illegible] را لشکر عبید زیاد تیغها بر کشیدند و خواستند [illegible]
آمدند [illegible] و به جنگ [illegible] و دل بمرگ داده اند و در هم افتادند و ضرب میکنند
میزدند و میکشتند بقدر چهل نفر از ایشان کشته شد فریاد و افغان در کوفه افتاد و غوغا [illegible] سپاه ابن زیاد

۵ [illegible] کرشند و دوستان اهل بیت بعضی بر کشیدند و بعضی با ابن زیاد موافقت کردند و جنگ عظیم در کوفه [illegible] نعره از میان
هر دو قوم برخاست و آواز گریه و زاری در شهر کوفه افتاد هم در خانه موالیان و هم در خانه دشمنان آل محمد تا هر زمان جمعیت بیشتر
[illegible] مردی می آمد و لشکر [illegible] آن ملعون چون بدید که کار [illegible] گذشت سلاح در پوشید و کمری از زر [illegible] در میان
بست و [illegible] سیاه بود و چون جنگ شد تغییر لباس داد و صد مرد تیغها بر کشیدند و سپر بر دست افکندند و لشکر از [illegible]
یکدیگر میرسیدند تا لشکر بسیار شدند غوغا و جنگ اندر قوم با یکدیگر مشغول شدند میزدند و میکشتند تا سیلاب
خون از در مسجد بیرون رفت و خلق بسیار از هر دو طرف کشته شدند و شیعیان از بیرون مسجد در می آمدند و [illegible] کارزار
کردند و خلق بسیار از آن لعینان بکشتند عبید زیاد چون چنان بدید که [illegible] مسجد [illegible] شیعیان میرسد و معرکه
زیاد میشود خود را با سپاه از مسجد بیرون افکند و جای جنگ [illegible] بسیاری جنگ و معرکه [illegible] در میان
خلق افتاد و از این غوغا اهل کوفه خاطر پریشان گشتند القصه جنگ از [illegible] جمعه تا شام [illegible] بود و غوغا بمرتبه رسید که کسی
کسی را نمی شناخت و مردمان بنی ازد دست بر نمی داشتند و جهد میکردند و میکوشیدند و حمله میکردند و بیاد حسین ابن علی
علیه السلام کارزار میکردند تا چندان شامی را بکشتند که مانند سیلاب خون از درهای مسجد [illegible] حمید بن مسلم روایت
میکند که آن روز من نزد عبد الله عفیف بودم که عبید زیاد گفت القوم عبد الله عفیف را نگاه دارید تا این رافضیان را بر [illegible]
چون نگه کردم قوم بنی ازد عبد الله عفیف را در میان گرفته بودند و لشکر عبید زیاد عبد الله عفیف را طلب میکردند و جمعی از شیعیان
او را در میان گرفته از میان معرکه بیرون بردند تا بجائی پنهان کنند ناگاه عبید زیاد را چشم بر ایشان افتاد چند غلام فرستاد تا او را
گرفته و بیاورند اگر امروز عبد الله عفیف را باز [illegible] جنگ کردند [illegible] عبد الله [illegible]
گفت [illegible] بنی ازد [illegible] عبید زیاد سوار شد و عبد الله عفیف را در میان گرفتند و [illegible] مردی بنی ازد چون این سخن بشنیدند
باز گشتند و آهنگ جنگ عبید زیاد کردند چون عبید زیاد آن صورت مشاهده نمود پانصد مرد را تعین کرد که عبد الله
عفیف را بکوشک برند و خود [illegible] مشغول شد بقرب یک ساعت با ایشان محاربه نمود در اثنای جنگ [illegible]
[illegible] در آمد و [illegible] در کوشک را ببستند پس طایفه بنی ازد با سپاه عبید زیاد جنگ میکردند
تا وقت شام در آمد هر قومی بجای خود رفتند حمید بن مسلم روایت میکند که آن روز در مسجد آدینه چهار هزار
از دشمنان آمده و کشته شدند که امام حسین [illegible] بودند پس عبید زیاد لعین [illegible] رفت [illegible] شب [illegible]

پر آشوب و غلغله بود و شنگ و غوغا می آمد روز دیگر عبید زیاد کس فرستاد بزرگان و مهتران کوفه را بخواند و گفت بدانید که در شهر
که چهار هزار مرد از دوستان امیر یزید بن معاویه بقتل رسیده اند و این کار ناصواب افتاد و ازین حادثه غافل بودیم و هر این فتنه را
از شما می دانم چرا که بیاری من نیامدید و پیامی نه واسطه یزید بن معاویه بر شما غضب خواهد کرد و شما طاقت عتاب و خشم یزید را
ندارید ایشان جواب دادند که ای امیر تو دانی که ما رعیت هستیم و اینکه رنگ کار بوده است و ازین فتنه خبری نداریم و آنها
که این کار کرده اند معروف اند و مجهول نیستند و در روزگار امیر المؤمنین علی که روز صفین و نهروان و جمل بوده اند
و خویشان و قبیله عبدالله عفیف اند که فتنه برپا کرده اند و عبدالله در کوفه مرد بزرگیست و مهتر قوم بنی ازد است و هزار مرد سلاح دار
از قبیله خود و بنی ازد جمله تابع او نیند و پانصد غلام زره پوش دارد که هر کدام در روز رزم مرد صد مرد میباشند و اگر او در خشم
بیاید بر سد دست از قوم بر نخواهند داشت عبید زیاد چون این سخن بشنید بر خود بلرزید و بسیار بترسید و لرزه بر اندامش
افتاد و اندیشه بسیار نمود آنگاه سر بر آورد و گفت ای آل شما چه صواب می دانید من میخواهم که عبدالله عفیف را بکشم چنانچه مسلم بن
عقیل و حسین علی را کشتم شاید دل من آرام یابد ایشان که حاضر بودند گفتند ایها الامیر دیدی که از بهر کشتن مسلم بن عقیل
چه فتنه‌ها حادث شد و خلق بسیار از آن واسطه کشته شدند چه نفعی بتو رسید وقتی که مسلم را می خواستی بکشی با ما مشورت کردی گفتیم
که مسلم را مکش و در قتل هانی بن عروه مشورت کردی گفتیم هانی را مکش فرمان نبردی تا این همه فتنه‌ها دیدی دیگر باره نصیحت
میکنیم که اگر عبدالله عفیف را بکشی عراق و کوفه و بغداد پر آشوب گردد چرا که همه دوستان این مردند و عبدالله مرد بزرگیست و اگر او را
بکشی فتنه واقع شود آشوب عظیمی واقع شود و پشیمانی بسیار خوری و فایده ندهد و تو دانی که این قوم همه از شیعیان علی بن ابیطالب اند
و دوستدار فرزندان او نیند و همه از زهر دادن امام حسن و امام حسین و فرزندان ایشان و مسلم بن عقیل شب و روز در غم نشسته اند
و اندوهناک می باشند و پی فتنه میگردند و باز ضرب کردن با تو غنیمت می دانند اگر این کار بکنی همه تیغها از میان بر کشند
و جوق جوق از کوچه‌ها بیرون آیند و لشکر ترا بکشند و خاک این شهر را بیرون به برند و یک کس از شما را زنده نگذارند عبید زیاد
چون این سخن را بشنید بسیار بترسید و سر در پیش افکند و ساعتی تفکر نمود و آنگاه سر برآورد و گفت بهر حال من [illegible] شما
میگوئید اما من میدانم که شماها از شیعه ابو تراب هستید اکنون ثواب چیست با این مرد حکم کنند او را محبوس بکنم و در خانه خود
نگاه دارم چرا که امروز ما عنایت [illegible] بهجای برود دیگر آنکه بنی ازد بر تو بیرون بیایند از جهت آنکه
عبدالله با تو محاربه نکنند ابن زیاد چون این سخن بشنید خوشدل شد و در ساعت گفت تا این کور را بیاورید عبدالله عفیف کسی

بپوشید جامه سفیدی و معجری پوشیده دستار سفیدی بر سر نهاده و محاسن سفیدی تا بر ناف کشیده و مرد نورانی بود و علم سفیدی
در دست او بود و [illegible] بعلم نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله ابن زیاد چون او را بدید گفت او را بگیرید
گرفته و بر زمین زدند و بند گرانی بر پایش و غل بر گردنش نهادند عبدالله گفت ای ولدالزنا مرا از بند و غل میترسانی مگر من از اولاد
امام حسین عزیز تر میباشم بعد از قتل آنجناب و مسلم بن عقیل زندگی بر ما حرامست ای ولدالزنا از خشم برگرفت و عصائی که در دست داشت
بسته و بر پیشانی او زد و سر و پیشانی او بشکست و خون بر محاسن او فرود دوید عبدالله گفت ای ولدالزنا تو فرزند رسول خدا را بکشتی
از کشتن و بستن من چه باک داری آنگاه سر برداشت و گفت بار خدایا هزاران صلوات و رحمت از من ضعیف بر روح مطهر فرزندان پیغمبر
و بر مصیبت آن امام مظلوم بگریست و گفت کاشکی که عبدالله چشم داشتی تا این حرامزاده را بکشم دیدی و لیکن مرا نابینائی مانع است
بزرگان از فصاحت و شجاعت وی عجب ماندند و گفتند سبحان الله والحمد لله مرد چنین از جان سیر شده است و از و باک ندارد
و لغو می باید آنگاه عبید زیاد امر نمود تا او را بزندان باز داشتند و روز دیگر باز کسی را فرستاد و بزرگان و اشراف کوفه را بخواندند
و لشکر خود را گفت در شهر تفحص کنید هر کس از قبیله بنی ازد بیابید بکشید او را و هیچ باک ندارید چون لشکر این سخن را بشنیدند زیاده
پنج هزار کس تیغ زدند و در شهر کوفه افتادند و هر کس که از طایفه بنی ازد میدیدند می کشتند چون طایفه بنی ازد این سخن بشنیدند
همه جمع شدند و صلاح در پوشیدند و با یکدیگر متفق که اندیشه بر خود در راه مذهب بیاری خدا و رسول جهد کنیم که عبدالله عفیف را
از دست این ظالم خلاص کنیم همه گفتند فرمان برداریم و صبر میکنیم تا او را از زندان بیرون آوریم جمعی گفتند که جنگ کردن صواب
نیست که ما اندکیم و ایشان بسیارند پس عبدالرحمن بن سعید و سعید بن مخنف و طارق اعمش و عمر طارق این جماعت گفتند ما شب
چون از نصف از شب بگذرد کمندها بر گیریم و بدر گوشک آن ملعون کافر رویم و با جان [illegible] عبدالله را بیرون آوریم هر چه بادا باد
برین قرار دادند چون پاسی از شب گذشت چنانکه مردمان در خواب غفلت بودند عبدالرحمن سعید را مادری بود و برادری از انهار
گرفته و بنواخت و دوات و قلم طلبید و وصیت خود نوشت و به پدر خود فرستاد سعید بن مخنف و عبدالرحمن و طارق اعمش
و عمر طارق صلاح در پوشیدند و زره داودی در بر کردند و تیغ هندی حمایل کردند و سپر بر کتف افکندند و بدر دار الاماره آمدند
و طارق اعمش و عبدالرحمن کمندها بر گرفته و آهنگ گوشک عبید زیاد کردند و آن شبی بود بغایت تاریک و بارانی می بارید
و برف همی جست چنانکه تاریک بود که یکدیگر را نمی دیدند عبدالرحمن سعید گفت ای یاران کمندها بگشائید و در بالای گوشک افکنید
ایشان کمندها باز کردند و در دیوارها استوار کردند عبدالرحمن سعید زود بالای بام رفت و کمندها را محکم کرد و هر سه نفر را بر بام کشید

وهم پاسبانان عبید زیاد فریاد میکردند که ای مردم فرزند رسول را بشهید کشتی بود بلعنت خدا رفتند که بیکدیگر [illegible] عبدالرحمن گفت ای یاران ما

چندی از ایشان بکشیم تا توانیم به پای رفت القصه ده نفر از پاسبانان عبید زیاد بکشتند و سرهای ایشان از تن جدا کردند و بر کنگره کوشک او آویختند

آنگاه بر بر رفتند و در کوشک نگاه کردند همه خاصان و غلامان در خواب بودند ایشان از چپ و راست منظر شدند و عبدالله عفیف را ندیدند

و [illegible] پس گفتند اگر عبدالله را یافتیم البته عبید زیاد را خواهیم جست تا آنکه برابر کوشک ایوان عظیمی دیدند پرده های زنبوری بر آن آویخته

[illegible] بود و چند نفر بر او خفته بودند عبدالرحمن سعید خود در ایوان رسیدند دیدند که عبید زیاد در آنجا خفته است و سلاح بر سر دیوار

بالای سرش نهاده است پس خود را رسانیدند و سلاح عبید زیاد را برگرفتند و بازگشتند طارق و سعید عمر [illegible] ابن زیاد [illegible]

شود و برخیزد او را پاره پاره کنند عبدالرحمن در کوشک بسیار گردید و عبدالله عفیف را همی جست تا از جای آواز قرآن خواندن کسی را شنید

به جست او را و می رفت تا بجائی رسید که عبدالله عفیف در آنجا بود و آن اطاق را از سنگ [illegible] ساخته بودند و چند مرد با سلاح تمام

ان اطاق خفته بودند عبدالرحمن دید که عبدالله روی بمحراب نهاده با [illegible] مشغول قرآن می خواند عبدالرحمن خوشحال گشت و [illegible]

جای او [illegible] و گفت بار خدایا تو [illegible] و واقفی که این مهمی که در پیش گرفته ایم از برای رضای تو است و پیغمبر تو است الهی ما را نجات ده

[illegible] خواست که تیغی بر سر آن موکلان زند دیگر باره با خود گفت که اگر تیغ برای حرامزاده ها زنم و [illegible] کاری [illegible]

و [illegible] جان [illegible] سلامت [illegible] و این صواب نباشد پس فراز وی رفت و [illegible] را بگرفت [illegible]

عبدالله عفیف صدای پای شنید گفت چه کسی گفت سلام من بر تو من عبدالرحمن سعید آمده ام تا ترا از این قید [illegible] خلاص کنم و [illegible]

و عبدالرحمن [illegible] و سعید مخنف با منند [illegible] عبدالله [illegible] دعا کرد و گفت ای فرزند [illegible] که موکل [illegible]

شود و عبید زیاد [illegible] خفته است مبادا که بیدار شود و [illegible] و موکل من [illegible] پیغمبر است [illegible] عبدالرحمن [illegible]

سر آن موکل را در [illegible] نهاد و گفت [illegible] عبدالله عفیف [illegible] گفت [illegible]

و [illegible] به او [illegible] و گفت ای فرزند [illegible] مرا از این منزل [illegible] موکل [illegible]

پس عبدالرحمن سعید دست عبدالله عفیف را گرفت و [illegible] و یاران را آگاه کرد [illegible]

و عبدالله عفیف را برگرفتند و [illegible] طارق [illegible] عبدالله [illegible] و عبدالرحمن تیغ [illegible]

آنگاه خود از عقب ایشان آمد و [illegible] عبدالله عفیف برگرفتند و او را بخانه خودش بردند و [illegible]

و گفته [illegible] روز این نقل را پنهان [illegible] فرزندان [illegible] عبدالله [illegible] و عبدالرحمن

[illegible] دعا میکردند و [illegible] که [illegible] عبدالرحمن سعید [illegible]

[illegible] هم با سلاح تمام [illegible] بودند اما [illegible] در شهر می گردیدند [illegible] مرد بودند و [illegible]

[illegible] در شهر و عبید زیاد گفته بود که هر کس [illegible] عبدالرحمن [illegible] مرد [illegible] کنند [illegible] ایستاده

[illegible] و [illegible] زره پوشیده و خود بر سر نهاده [illegible] ایشان آواز دادند که شما [illegible]

جواب [illegible] عبید [illegible] شما [illegible] عبدالرحمن مردی بود بسیار مبارز و دانا و دلاور و [illegible] گفت

[illegible] گفتند یا امیر [illegible] و فرمان [illegible] و این [illegible] مردی مردانه بود و [illegible]

گفت [illegible] بودم [illegible] برگذشتند و آهنگ کردند آن قوم که با ما بودند [illegible] شما [illegible]

[illegible] اگر قضا اتفاق افتد [illegible] در حال [illegible] مرد گفتند ای امیر ما با تو [illegible] گفت [illegible] و آن

دیگران را گفت اینجا توقف نمائید و [illegible] خود [illegible] تا [illegible] کسی [illegible] شما را آگاه کردانم پس عبدالرحمن سعید [illegible]

افکند [illegible] گندم فروشان [illegible] جوان مردان تیغها [illegible] و بر جای [illegible] و [illegible]

[illegible] دارید تا چون صدای [illegible] بدانیم حال چگونه خواهد گشت [illegible] عبدالرحمن سعید [illegible]

که حارث بن [illegible] و حارث [illegible] رفته بود و [illegible] عبید زیاد [illegible] امام حسین علیه السلام [illegible] گفته

[illegible] من باش [illegible] پس [illegible] ملعون [illegible] بود و [illegible]

[illegible] و هر کسی [illegible] عبدالرحمن سعید و طارق [illegible] گفت [illegible] ایشان [illegible] تیغ [illegible] زنم

شما [illegible] عبدالرحمن [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] ایشان [illegible] آگاه شدند [illegible] و آهنگ سلاح کردند طارق [illegible]

و عبدالرحمن [illegible] تیغ [illegible] کردند و خاک [illegible] ایشان [illegible] نفر را [illegible]

[illegible] آن جایگاه [illegible] بود سلاحهای ایشان را پنهان کردند و خاک [illegible] کردند و عبدالرحمن [illegible]

[illegible] که امشب [illegible] کردیم که روان امام حسین [illegible] عبدالله عفیف [illegible] ملعون [illegible]

[illegible] دشمنان [illegible] عبدالرحمن [illegible] و گفت ای برادران [illegible] بیایند [illegible]

[illegible] گفت ای یاران [illegible] مردان [illegible] که [illegible] امیر

بیان از

و کندم فروشان طایفه بنی ازد کرد آمدند حرب عظیم واقع شد [illegible] ایشان [illegible] بودند [illegible]
بروید و ایشان را خبر کنید حال را واقف شدند عبد الرحمن [illegible] طارق [illegible] آمد [illegible] صوت [illegible]
[illegible] تیغ برکشیدند و کفتند الامان الامان [illegible] حارث بن عمرو [illegible] در دست [illegible]
افتاده است [illegible] برادران ایشان را [illegible] طایفه [illegible] صد و بیست مرد
از ایشان [illegible] تیغ برکشیدند و نزدیک ایشان آمدند [illegible] خبر [illegible] کروه [illegible] سوار بودند
اکثر [illegible] کردند و هر چه پیاده بودند [illegible] کندم فروشان [illegible] مرد کشته بودند چون [illegible]
مرد پیاده بجا نبودند ما در راه [illegible] سعید را [illegible] کفت [illegible] عال تو چکونه است [illegible]
[illegible] کردیم و برکشتیم [illegible] پس [illegible] پیادکان [illegible] عبد الرحمن [illegible]
عبد الرحمن [illegible] رسید [illegible] ایشان را کفت [illegible] عبد الرحمن [illegible]
رسیده است [illegible] محاربه [illegible] عبد الرحمن کفت ای [illegible]
و صلی بر [illegible] خود را [illegible] رسیده است [illegible]
[illegible] کذرکاه است که عمر بن سعد [illegible]
اکر در اینجا باشند تدبیری بکنیم [illegible] بیاییم و بنشینیم [illegible] آمدند [illegible] راه [illegible]
دیدند که تمام خفته بودند [illegible] پیادکان دیکر [illegible] کندم فروشان [illegible]
چون آنجا رسیدند دیدند که [illegible] بوده است [illegible] و شوید در ایشان افتادند [illegible]
[illegible] عبد الرحمن سعید یاران [illegible] ای جوان مردان کار [illegible] تمام شد پس [illegible] بکوید پس آغاز
دو میدان کردند و [illegible] آمدند حارث بن عمر [illegible] پیاده [illegible] پیادکان [illegible]
[illegible] یاران خود کفت [illegible] بیرون آمده اند و [illegible] دارند [illegible]
دیدند که می آمدند با صلاح تمام [illegible] کرفته و فریاد میکنند [illegible]
عثمان [illegible] عبد الرحمن [illegible] عبد الرحمن [illegible] و کفت ای حارث
یاران خود را [illegible] بیرون [illegible] کندم فروشان را [illegible]

٨

یاران حارث به اتفاق آمدند [illegible] کندم فروشان خود را به کمک یاران [illegible] حارث [illegible]
عبد الرحمن سعید کفت یا حارث توقف کن تا [illegible] تمام بکویم [illegible] حارث بن عمر [illegible]
تا [illegible] حال ایشان [illegible] غافل بود که طارق [illegible] تیغ از [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
خود [illegible] نزدیک [illegible] قران [illegible] حارث [illegible]
حارث بن عمر را [illegible] عبد الرحمن
سعید با یاران خود حمله کردند و آغاز جنگ کردند [illegible] چند [illegible] کردند [illegible]
[illegible] عبد الرحمن سعید کفت که کار باقی مانده است یاران جهد کنید تا دفع دشمنان خود کنیم [illegible]
ایستادند و شمشیر [illegible] رسیدند که چند نفر از دوستان اهل بیت [illegible] مسلمان
بن داود و انس بن [illegible] الازدی [illegible] از مسلمانان [illegible] بودند با صلاح تمام چون شنیدند [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] شدند [illegible] آمدند کفتند که یاران معلوم کنید که [illegible]
[illegible] پس [illegible] رفت [illegible] که عبد الرحمن بود پس [illegible] شدند و کفتند [illegible] علی [illegible]
[illegible] خود را در میان ایشان [illegible] پاره پاره کردند پس [illegible]
صد نفر از لعینان کشته شدند و [illegible] عبد الرحمن سعید در آنجا [illegible]
آمدند [illegible] که مکر دشمنند دیکر [illegible] ناکاه صبح طالع شده [illegible] در کوفه افتاد [illegible]
مردان [illegible] و صلوات بر محمد و آل او [illegible] ناکاه سواری [illegible] آمد و پرسید و کفت [illegible] سعید [illegible]
رفت و کفت منم سعید بن مخنف و این سعید پدر عبد الرحمن بود که در آن وقت از راه رسیده بود عبد الرحمن [illegible] پدر
[illegible] دست و پای پدر را بوسید و شادی کردند و سعید [illegible] بود [illegible] کفت ای
پسر [illegible] از امام حسین علیه السلام پس عبد الرحمن [illegible] در آمد و کفت ای پدر [illegible] امام حسین
[illegible] آنحضرت را با برادران و فرزندان و دوستان هفتاد و دو تن بودند در کربلا عبید [illegible] شهادت
رسانیدند [illegible] اهل بیت [illegible] بردند و [illegible] اسیر کرده بشام بردند و عبید [illegible]

۱۵

هوزی میکرد و مغنیان ساز و دف میزدند و شادی و طرب میکردند و الحاصل آن ملعون مختار و ابو سعید را از زندان طلبید و بند برپای

و غل در گردن و تازیانه بر روی زدند و می آوردند او را و [illegible] را نگاه میداشتند و میگفتند ای مختار [illegible] خود را

به بین مختار او را دشنام داد و مختار او را لعنت کرد و او را امر کرد به زندان بردند و قصه مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را بیان کرد و از آنجا

گذشته بود پدر را آنگاه کرد سعید چون از فرزند خود این سخنان را بشنید جامه بر تن خود چاک زد و خاک بر سر ریخت و فریاد و

واحسینا میکرد و میگفت دریغا که حواله بنودی تا جان خود را فدای آن حضرت کردمی این بگفت و نعره بزد و بیهوش بیفتاد و

دیگر همه در گریه افتادند و جامه چاک زدند و واحسینا میگفتند پس عبدالرحمن پسرش او را در کنار گرفت چون بهوش آمد بهم اتفاق

یاران بجا نرفتند چون اهل کوفه دیدند که سعید از آذربایجان آمده است امان که دوستان اهل بیت بودند جمعی با سعید

به تعزیت امام حسین بنشستند و سه روز تمامی ماتم امام حسین را داشتند تا آنکه [illegible] داستان برسیم

روایت کننده ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی

از حمید بن مسلم که چون سعید بن مخنف از آذربایجان آمده و شنیده که حضرت امام حسین را شهید کرده بودند و این سعید را برادر

بود و سه هزار مرد داشت از شجاعان ابطال [illegible] و برادران او یکی [illegible] بود و یکی عمر بود و دیگری ابابکر و هر کدام [illegible] زر و دلاور

و از [illegible] زنان عرب بودند که با سعید بن مخنف آمده بودند و وهب بن مسلم کلبی بود و عبدالله بن غالب کلبی بود و [illegible]

سعید بن مخنف ایشان را بخواند و به خانه خود حاضر کرد و عبدالرحمن سعید هر چه در شب او گذشته بود با پدر و یاران تقریر کرد و

و ایشان را دلشاد کرد و سعید بن مخنف ده هزار سوار [illegible] از آذربایجان آورده بود و پنج هزار [illegible] سعید همراه داشت [illegible] راوی گوید

که چون [illegible] بن حر [illegible] کشته شد [illegible] از قبیله او کشته شده بود [illegible] بودند چون ببازار گندم فروشان رسیدند

[illegible] جوانان از یاران خود کشته دیدند [illegible] جماعت را کشته اند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یاران [illegible]

۱۶

یاران صلاح حر [illegible] که بر بالین حر نهاده بود گفت [illegible] الامیر [illegible] از حادثان و نوبت داران که در کوشک بودند [illegible]

پس غلامان [illegible] تا بدان جا رسید که عبدالله عفیف محبوس ساخته بودند [illegible] دیدند که تمام بریده اند و عبدالله

عفیف را برده اند خبر به عبید زیاد بردند بسیار بترسید و گفت [illegible] دشمن در کوشک بوده است [illegible]

[illegible] اگر [illegible] اعتماد [illegible] بالای سر [illegible] جوانان [illegible]

[illegible] خبر [illegible] آمده اند [illegible] چون بر بام آمدند [illegible]

[illegible] بود [illegible] عبید زیاد [illegible] افتاد [illegible] و ملازمان را گفت که حارث بن [illegible]

[illegible] گفت [illegible] عظیمی افتاده است [illegible]

و آنچه [illegible] ابن زیاد گفت [illegible] و به جهت [illegible]

[illegible] پس [illegible] چون لشکر ابن زیاد صدای [illegible] ابن زیاد کردند و این خبر در شهر افتاد

که [illegible] عبدالله عفیف را [illegible] و صلاح ابن زیاد [illegible] از غلامان [illegible]

مردان [illegible] عجب [illegible] و گفت عجب [illegible] جمع شدند و گفتند یاران

[illegible] باید که جمع شویم و باز خواست خون نوجوانان [illegible] بکنیم [illegible]

[illegible] چونکه سعید بن مخنف از آذربایجان آمده بود [illegible] آگاه شدند که او آمده است [illegible]

[illegible] و نوازش میکردند [illegible] امام حسین علیه السلام

[illegible] و تعزیت داری میکرد و محبان او را می پرسیدند [illegible] حاضر شدند آنگاه سعید بن مخنف گفت یاران

[illegible] امام حسین علیه السلام باز خواهیم دیدند که عبدالله عفیف [illegible] و خویشان و غلامان خود

[illegible]

[illegible]

[illegible] امام حسین [illegible]

[illegible] در شهر کوفه [illegible] پس سعید مخنف گفت یاران این چه آشوب است [illegible] عبدالرحمن برخاست و گفت [illegible]

بزرگوار [illegible] عبدالله عفیف [illegible] خلاص کردم [illegible] این [illegible] آنگاه عبدالله [illegible]

الا یا رسالت ... وقت که ترا از خانه بیرون آورده‌ام ... [illegible]

[illegible]

واگر بگوییم نجات ابدی یابیم ... که ما سه هزار مبارز مردانه‌ایم همه متفق شوید تا من با ایشان ... باشم و بازوی ... [illegible]

حسین بن علی را ... [illegible] ... که از زاری وی تمام لشکر ... [illegible]

... جان و مال ما فدای امام حسین و اهل بیت او باشد ... [illegible] ... بجای آوریم ... [illegible]

... [illegible] ... از شهر بیرون ببرند ولیکن ... [illegible]

حال ... مطیع تو هستیم ... که خدای تعالی آن ملعونان را ... [illegible] ... ملعونان برویم ... [illegible]

... و امام زین العابدین را ... و با وی بیعت کنیم ... [illegible] ... سعید ... [illegible]

[illegible]

تا جای جنگ [illegible] دیدند وار کوشک بیرون آمدند و بزرگان بنی امیه و دوستاران یزید معاویه را هر روز و لعنت [illegible] و گفت ای برادران

ای سرداران شام و ای دوستان یزید بدانید که دولت روی با آورده بود که پسران ابوطالب و دوستانشان را مقتل رسانیدیم و

کشتیم چنانکه [illegible] و فراری شود و کس دیگر دعوی دوستی ابو تراب نکند اکنون دیدید که عبدالله عفیف و عبدالرحمن سعید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تیغها برکشیدند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سعید بن مخنف [illegible] جامه چاک زدند [illegible]

[illegible]

[illegible] نوشته بود که لا اله الا الله [illegible] سعید بن مخنف [illegible]

[illegible]

[illegible] گرفته [illegible]

[illegible] بودند [illegible] مخنف [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر پا کرده [illegible] هزار مرد [illegible]

[illegible] گرفته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و زیاده از ده هزار مرد بیاری او آمدند [illegible] عمر حجاج [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و پیاده و آفت [illegible] و کوشک [illegible] عبید زیاد بیامد با کشندگان امام حسین [illegible]

[illegible]

سعید بن مخنف [illegible] عمر بن حجاج روی به ابابکر بن مخنف کرد و سپاه عبید زیاد که از اطراف برسیدند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خواند و ثنای حضرت حق سبحانه و تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... چون ... [illegible] ... ولشکر ... [illegible]

[illegible]

امیرزاده آنجا بود و خود را ... [illegible]

چون ... [illegible] بکیشت و ... [illegible]

پس امیرزاده دید که مردم ... [illegible] ... اگر غلامان ... [illegible]

عبدالرحمن چون ... [illegible] ... با غلامان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... در میانه لشکر ... [illegible]

... عبدالرحمن سعید و ابوبکر ... [illegible] ... با سپاه و غلامان خود ... [illegible]

... این جوان ... [illegible]

... را به جهنم فرستادم اگر ... [illegible] ... میکردم ... [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پس [illegible] [illegible] و [illegible] بردند تا نماز شام
در غلغله و آشوب بود پس طبل بازگشت زدند و هر دو سپاه بجایگاه خود رفتند و روز دیگر که بیست و یکم [illegible] القعده بود چهار روز بدین
منوال جنگ بود بمرتبه که آواز چوبها و ضرب شمشیر به فلک میرسید مردمان بپنداشتند که قیامت قیام شده است و مردمان
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] اگر چه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اگر
[illegible] [illegible] [illegible] هجوم و سخت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عبید [illegible] کشته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
خود کرد و گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بود [illegible] سعید [illegible] [illegible] [illegible]
گفت [illegible] [illegible] [illegible] آورد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جمهای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کشته شد و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عبید [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و هم [illegible] [illegible] لشکر عبید زیاد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بسیار کشته شد و عبدالله عفیف بغره میزد و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و عبدالرحمن [illegible]
[illegible] [illegible] سپاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در هم می افتادند سعید بن مخنف با دو هزار سوار [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نوع [illegible] [illegible] [illegible] علامت از پس پشت خود بسته بود و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عفیف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و گفت جهد کنید تا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
این [illegible] [illegible] [illegible] باشد که از ما [illegible] [illegible] پنهانی [illegible] [illegible] [illegible] میکردند و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عبد
سعید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تیر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خود خواند و گفت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و علم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از اسب فرود آمد و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] لشکر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نهادند و [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در مجلس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قوت لشکر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حمله [illegible] [illegible] [illegible]
و میماندند کشته شد و عبدالرحمن سعید را [illegible] جراحت رسیده بود و عبید زیاد منهزم شد تا بدر کوفه خبر رسید و هر دو لشکر بازگشتند

وعبید زیاد

وعبید زیاد با لشکر خود بدر کوفه فرود آمد [illegible] جراحتهای [illegible] [illegible] [illegible] داد [illegible] زخم داشت پس بفرمود تا [illegible] [illegible] [illegible] لشکر را
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عبدالرحمن سعید که بسیار سرگشته و هر ساعت خود را بهم میزد و مراکما [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اکنون ما بدینه پیری دیگر ساخت و تدبیر اینست که هم لشکر را امشب بازخوانیم تا از بصره و واسط آیند و نی از جنگ [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] مقاومت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بفرمود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] لشکر طلایه [illegible] [illegible] و عبید زیاد [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و عمر بن سعد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] میکردند و [illegible] عبدالرحمن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مردمان طلایه آمدند و مردی را بیاوردند [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] آواز طبل [illegible]
[illegible] آید شما [illegible] [illegible] [illegible] کنید تا ما هم تیغ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هلاک کنیم این بگفت و بازگشت در ساعت عمر بن
[illegible] سپاه را [illegible] [illegible] و هم گوش بر آواز طبل نهادند — که چون لشکر [illegible] از دیگر جانب [illegible]
فرود آمدند و عبدالله عفیف و سعید بن مخنف و عبدالرحمن سعید و طارق [illegible] و عبدالرحمن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] کار ما امروز دشوار آمده عبدالله عفیف کار ما را تمام کرد اگر نه ما از جمله [illegible] [illegible] بودیم الغا عبدالله عفیف
گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و از ما و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] روز و [illegible] [illegible] پس تدبیر آنست که [illegible] [illegible] ملول [illegible] اند و نیم مرده شده اند بیائید تا امشب شبیخون
بریشان [illegible] باشد که خدای تعالی توفیق ارزانی دارد و فرجی روی دهد و بحقیقت میدانیم که آخر ما را بکشند و ما از [illegible] [illegible]
چون عبدالله [illegible] گفت یاران [illegible] [illegible] [illegible] عبدالرحمن [illegible] گفت [illegible] شبیخون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
فرصت یابم کاری بکنم که دل را ازین لعینان برآورم تا جهان باقیست بگویند و اگر کشته شدم جدا [illegible] [illegible] [illegible]
والله [illegible] با شهدای کربلا باشد پس بدین مقرر فرمود خدای تعالی ترا فرصت دهد و این شبیخون [illegible] ارزانی [illegible] [illegible]

[illegible] می آید و اهر عبدالرحمن [illegible] مرد برگزیده هم مبارزان
[illegible] روانه راه شد و [illegible] تا [illegible] برآریم
پس از آنجا پاره‌ای راه پیش آمد و گفت ای یاران شما اینجا [illegible] تا اگر [illegible] شما بدو بیائید
[illegible] از طرف راست و من از طرف چپ حمله کنیم و تیغ‌ها برآریم و بکشیم و [illegible] امام حسین
[illegible] چون عبدالرحمن [illegible] عبدالله عفیف [illegible] طلب نمود و گفت ای یاران الان صلاح باید پوشید
و قاروره‌های نفت [illegible] بروید و جهد کنید که [illegible] را با [illegible] بسوزانید اگر بتوانید آتش در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] با سپاهیان لشکر مخالف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible]
[illegible]

[illegible] شمشیر و عمر [illegible] آمدند با هزار سوار [illegible] عبدالرحمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و شمشیر و سنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ایشان ... و ایشان را چاره نمیکردند ... به اطراف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خواهم که ... باشی و از خزانه غافل نشوی و از زندان دور باشی [illegible]

[illegible]

[illegible] بعضی [illegible] بازی [illegible] در [illegible] و خود را [illegible] رسانیدند تا جماعت عبید زیاد [illegible]

[illegible]

حسین [illegible] و مادرم هم دوستدار اهلبیت باشد [illegible] بدهید و با دیگران انچه خواهید بکنید و به غلامی [illegible]

[illegible]

[illegible] درم هم [illegible]

[illegible]

[illegible] در [illegible] کاتب حضرت امیر بود [illegible]

داشت و [illegible] کار مشغول بود حضرت امیر [illegible] و عبید زیاد [illegible] که حضرت [illegible] می [illegible]

[illegible] گرفته بود و زندان کرده بود عبدالله [illegible]

[illegible]

[illegible] چه مردم خود سر دیدند [illegible]

از نشانه بردند و جواب دشمن را بدهند [illegible] سلیمان [illegible] و گفت [illegible] بدولت [illegible]

[illegible] مرد بر دسته و روی به جنگ نهادند در بین راه [illegible] که [illegible] جهودان [illegible] پیش [illegible]

و جانب [illegible] و گفت [illegible] از برای آنکه ما یاران امام حسین [illegible] برگردیم [illegible]

[illegible]

[illegible] محمد بن [illegible]

[illegible]

[illegible] مرد [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] چونکه [illegible] سلیمان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] رسید شمشیر بر کشید و گفت [illegible]

[illegible] مرد [illegible] واقف [illegible] و باز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از دست [illegible]

[illegible] و گفت تو از دست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمام از جای برخواستند و نیزه و شمشیرها کشیدند و بهم ریختند که ناگاه [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] بکشتند [illegible]

[illegible] بن سلیمان و عبدالرحمن سعید و عامر [illegible] عبدالله عفیف [illegible] بر کشتند و گفتند [illegible]

از خون کفار [illegible] هزار مرد کشته شده بود و باقی [illegible] بهزیمت رفتند اما جهودان جمع شدند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چهل و چهار [illegible] که باز آمدند چهار هزار مرد را [illegible]

[illegible]

[illegible] فتح [illegible]

[illegible] که اسیران جهودان را بدهید [illegible] اسیران [illegible]

[illegible] عبدالرحمن [illegible]

[illegible] عبدالرحمن [illegible] گفت [illegible] فرات [illegible]

[illegible] چشم یاران [illegible] امام حسین [illegible]

[illegible] عبید [illegible] گفت [illegible] آب فرات [illegible]

[illegible] رفت [illegible]

[illegible] و گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] و سراب فرات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و سر او را ببرید و به اردوی [illegible] [illegible]

[illegible] القصه [illegible] می آمدند [illegible] سوار [illegible]

[illegible] و گفت ای جوان [illegible]

[illegible] محمد [illegible] باز گشت [illegible]

[illegible]

[illegible] اگر [illegible] تو باشی در میدان [illegible]

[illegible] در میدان [illegible]

[illegible] معاویه علیه اللعنه [illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] ... ناکاه عبید ... [illegible]

[illegible] ... دوست دارم ... [illegible]

[illegible] ... یا علی ... [illegible]

[illegible] ... حمله کرد ... [illegible]

[illegible] ... از طرف دیگر ... هر دو سپاه بر هم ... [illegible]

[illegible] ... خود را ... علیه السلام ... [illegible]

[illegible] ... جنگ ... سه هزار ... از سپاه ... کشته ... [illegible]

[illegible] ... از ترس ... بسیار ... [illegible]

[illegible] ... والله اعلم

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... کفت ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] عبد الرحمن [illegible] به لشکر [illegible] مردود [illegible]
[illegible] اول [illegible] از صد نفر [illegible] و طاهر [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] نو آمده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] و خود [illegible] حالی [illegible] شد
[illegible] شجاع [illegible] سپاهی گشت و [illegible]
[illegible] سوار [illegible] عبدالله [illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] چون عبید زیاد این سخن [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] عبد الرحمن رفته [illegible]
[illegible] زخمی به ایشان [illegible] باید که [illegible]
[illegible] با وی [illegible] عمر سعد گفت فرمان بردارم [illegible] هزار [illegible]
[illegible] چون [illegible] راه برفت [illegible] از سپاه [illegible]
[illegible] عمر [illegible] عبید زیاد فرستاد [illegible]
[illegible] عبد الرحمن رسید و پانصد نفر [illegible] ایستاده بودند و عبد الرحمن چون [illegible]
[illegible] یاران [illegible] بسیار [illegible] عبد الرحمن
[illegible] و خود را [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] و جنگ کردند [illegible]
[illegible] از اسب [illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون سپاه عبد الرحمن [illegible] روی به هزیمت نهادند [illegible] سپاه محمد بن سلیمان رسانیدند و خبر را گفتند [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] و دل شکسته [illegible] و گفت یاران [illegible] کرده اید عبد الرحمن [illegible]
از [illegible] خدا [illegible] محمد بن سلیمان [illegible] و گفتند [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible] اول بار [illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible] هزار مرد [illegible]
[illegible] طلب [illegible] عمر سعد [illegible]
[illegible] هزیمت [illegible] از عقب ایشان میرفت [illegible] هزار و پانصد مرد [illegible]
عبید زیاد [illegible] نامه [illegible] عبید [illegible]
چون نامه [illegible] رسید [illegible] عبید زیاد [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible] نامه [illegible]
و دیگر [illegible] سپاه [illegible] قوی [illegible] هزار مرد [illegible]
[illegible] چون معلوم کردند ده هزار مرد [illegible]
[illegible] شد چون [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] پس تمام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شجاع [illegible] این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] تا باشم [illegible] خود [illegible] و نام او صدقه

فیض بود و میان مبارزین بود که تمام عرب او را قبول داشتند و یزید او را سرداری این لشکر [illegible] فرستاده بود

چون به میدان آمد [illegible] که طارق [illegible] پیش آمد و گفت [illegible] از برای عبید زیاد [illegible]

این [illegible] امیر [illegible] طارق در خشم شد [illegible] شمشیر [illegible] که تا سینه [illegible]

[illegible] طارق [illegible] و [illegible]

[illegible] که [illegible] دیگر [illegible] او

سعد [illegible] که معروف عرب بود چون نزد طارق آمد طارق نام او را پرسید

گفت [illegible] از شیعیان ابوتراب [illegible] و باز خواهم خون عثمان را بگیرم اما [illegible]

[illegible] نیزه [illegible] بر پهلوی طارق زد که از اسب در افتاد [illegible] عمر [illegible]

[illegible] عمر طارق باز به میدان آمد چند [illegible] نیزه بازی کردند که آن ملعون [illegible]

[illegible] امام حسین علیه السلام [illegible] آن ملعون در میدان [illegible]

[illegible] از برای [illegible] دست مردان را [illegible] عبدالله عفیف [illegible]

[illegible] گفت تو باش [illegible] القصه شش [illegible]

[illegible] امام حسین علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

القصه چون [illegible] عامر [illegible] شش نفر [illegible]

چه کنم [illegible] عبید زیاد چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عامر در میدان [illegible]

[illegible] دست [illegible] و گفت [illegible]

عامر گفت [illegible] باشم که ابوتراب [illegible] شیعیان [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible]

[illegible] عامر [illegible]

[illegible] سوار [illegible] عامر [illegible]

[illegible] عامر [illegible] و چون شمشیر [illegible]

[illegible] مرد [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] عامر با یاران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بازگردد و گفت [illegible] خبری بیاورم که بدانیم [illegible] جا که چون نزدیک شد دید که [illegible]

[illegible] شب [illegible] یاران [illegible]

[illegible] داخل شدند و گفتند یا ثارات الحسین علیه السلام [illegible]

[illegible] عبید [illegible]

[illegible] عبید زیاد [illegible]

[illegible] را طلبید و گفت یاران [illegible] در فکر بودند که گردی از دور پیدا شد [illegible]

[illegible]

[illegible]

دگفته [illegible] لشکر دیدید [illegible]

چو [illegible] گفت یا ثارات الحسین و شمشیر [illegible] هشت هزار مرد را کشته [illegible]

[illegible] ابن زیاد [illegible]

[illegible]

و اما مرزبان محمد بن [illegible] سلیمان [illegible] والله اعلم

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون عبید [illegible]

در موصل رفت [illegible]

[illegible]

[illegible] قوم [illegible]
[illegible] معلم [illegible] فرمود [illegible]
[illegible]
[illegible] بود اگر مرده [illegible]
[illegible] انگشتری [illegible] و شوهر خود را [illegible]
[illegible]
[illegible] زندان [illegible] و معلم [illegible]
[illegible] عبید زیاد گفت [illegible]
[illegible] پس معلم [illegible] که مرد زندانی [illegible]
امداد یا [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible] زندان [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible] زندان [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible] بگذشت و رنگ [illegible] تغیر کرده گفت [illegible]
[illegible] قسم اگر راست باشد [illegible] زندان [illegible] امیر [illegible]
[illegible] معلم از برای مختار آورده حاضر کنی پس [illegible] چاره نبود [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible] زندان [illegible]
و معلم [illegible] عبید زیاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible]
او را خشم گرفت پس زندانبان [illegible] و گفت ای امیر [illegible] حال چند سال است که [illegible]
[illegible] زندان [illegible]
عبید زیاد گفت [illegible] زندان [illegible]
[illegible]
[illegible] عبید زیاد گفت [illegible]
[illegible] زندان [illegible]
[illegible]
[illegible] فرستاد اللهم العن [illegible]
[illegible] زندان [illegible]
[illegible] مختار [illegible] مختار گفت امید میدارم که روز فراق [illegible]
[illegible] مختار نامه نوشت به عبد الله عمر [illegible] نامه نوشت به خواهر خود که زن [illegible]
[illegible] که عبید زیاد بدون جرم و گناه [illegible]
در زندان کرده [illegible] و از شب و روز [illegible]
و مدت هفت سال [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الله عمر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] امام [illegible] [illegible]

مرا [illegible] [illegible]

[illegible] امام [illegible] معلم گفت [illegible] از حضرت امیر [illegible] شنیدم پس معلم حکایت خود [illegible]

گفت برو وان بقال که بدر خانهٔ یزید دکان دارد [illegible] معلم رفت و بقال را گفت که بیا بنشین [illegible] بقال [illegible]

[illegible] گفت ای معلم این پسر برادر من است تو دیگر [illegible] هر روز [illegible] هر روز [illegible] بقال [illegible]

[illegible] معلم [illegible] بنشین [illegible] رفت و معلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... شب و روز میراند تا به شهر ... رسید و از گرد راه ... [illegible]

... چنان کرد و گفت امیر ... [illegible]

[illegible]

... گفت ای ... [illegible]

[illegible]

[illegible] تو مردودی و ملک گیری [illegible] فرستد پس [illegible] گفت که [illegible] میهمانی من این طعام
[illegible] نکنم تا [illegible] امام [illegible] ازروی زمین کم کنم و دار
[illegible] و بدو [illegible] و فرزندان [illegible] در طعام
معلم [illegible] کردند مگر آب و لعنت [illegible] امام حسین علیه السلام [illegible]
و بیرون آمدند [illegible] فرستاده مختار را رخصت فرمود تا [illegible] رود معلم و مختار یکدیگر را وداع کردند
مختار گفت ای برادر [illegible] که بعد از من [illegible] باشی [illegible] معدن کفر و خیانت است مبادا که با تو مکری و حیله
کند و قصد [illegible] و هرگاه که باشی منتظر آسمانی باش که مرا غیر از خروج کردن چاره نیست خروج خواهم کرد و سپاه
عظیم از شیعیان [illegible] جمع خواهم کرد و انتقام از جباران بکشم و آن خلعت که [illegible]
[illegible] وداع کرد و از کوفه بیرون رفت و مختار رو در بادیه نهاد و معلم در قبیله [illegible] رفت و مختار
[illegible] به سرای عبدالله عمر نزول کرد [illegible] اتفاق [illegible] افتاد که عبدالله عمر طعام خوردن مشغول بود
[illegible] گفت طعامی لذیذ است بیا تناول کن خواهر مختار گفت چند بار گفتم [illegible] نخوردم که طعام [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] و [illegible] که مختار در [illegible] گفت [illegible] مختار او عبیدالله
خواهر مختار [illegible] آغاز گریه و نوحه گری کرد و فریاد [illegible] خواهر مختار [illegible]
در [illegible] دو [illegible] خواهر مختار [illegible]
جامه [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهد رفت

[illegible]

[illegible] کردند و می [illegible] مختار گفت [illegible] که [illegible]
لشکر [illegible] [illegible] [illegible]
از من بازو بندید و [illegible] دعا کنند ان شاء الله تعالی [illegible] گفت ای برادر [illegible] مختار [illegible]
حق است [illegible] مختار گفت [illegible] که [illegible]
[illegible] مختار گفت [illegible] محمد حنفیه خواهم رفت و [illegible]
[illegible] این سخن بگفت و [illegible] وداع کرد و برفت و [illegible] رفت [illegible] چون [illegible]
[illegible] رفت و [illegible] ایام عبدالله [illegible]
[illegible] که مختار [illegible]
سوار شد [illegible] گفت ای [illegible] که از کوفه بیرون آمده و از خانه خود [illegible]
گفت [illegible] گفت ای [illegible] از قبیله بنی ثقیف [illegible]
[illegible] امام حسین علیه السلام برادرم عبدالله [illegible]
[illegible] مختار گفت ای برادر [illegible] که در حیات باشد و [illegible]
و [illegible] امام حسین علیه السلام [illegible] باقی باشد [illegible] خواهم بود عبدالله [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible]
حکایت [illegible] شمشیر [illegible] و حال آنکه زر و سیم و سپاه [illegible] عبدالله [illegible]
بیرون [illegible] مختار [illegible] رفت [illegible]
[illegible] امام حسین علیه السلام [illegible] مختار [illegible]
تنگ کرده بود و [illegible]
[illegible] و روز [illegible] پس [illegible]
بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] تشنه روز سیم لشکر [illegible] یزید [illegible] افتاد و در نظر او نیکو نموده بود لشکر را گفت [illegible]
[illegible] [illegible] و بانگ بر ایشان زد و [illegible] که [illegible] از وی سبق می گرفت
[illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] یزید را [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خواست که باز گردد و نتوانست باز گشتن و راه منزل خود [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ابو مخنف گفت در اخبار خوانده ام که آن وادی جهنم بود و بدان
[illegible] [illegible] [illegible] که یزید در شهر دمشق بیمار شد و انواع مرض بر او مستولی شد در ان محل
[illegible] [illegible] بفرمان خدا و رسول کرم [illegible] در [illegible] او بد گشت و هر [illegible]
[illegible] [illegible] العطش العطش [illegible] او ورم کرد و اندامش سیاه شد مانند قطران و هر لحظه [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که در سرای من افتاده است [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] آمد و چند روز در [illegible] بود تا که هلاک شد و بدوزخ رفت
[illegible] چون یزید علیه اللعنة والعذاب [illegible] در آن وادی
[illegible] [illegible] [illegible] یزید [illegible] در آن وادی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] یزید [illegible] حق تعالی یزید [illegible] در وادیهای جهنم گرفتار گردانید و در عذاب جاودان
افتاد که هرگز از آنجا بیرون نیاید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] امیر المؤمنین
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

۱۱۲

[illegible] الامام حسین علیه السلام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که چون فرصت [illegible] [illegible] از کوفه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] در زندان [illegible] کرده بود و هر یکی را [illegible] [illegible]
اگر [illegible] [illegible] [illegible] و دشمنی اهل بیت [illegible] [illegible]
[illegible] در میان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عبید زیاد از کوفه [illegible] [illegible] که مال جمع نموده بدمشق فرستد و نام پسر عبید زیاد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که یزید هلاک شده [illegible] [illegible] علیه السلام [illegible] [illegible]
یزید ملعون واقف شدند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] علیه السلام [illegible] [illegible] آل محمد [illegible]
راهی شدند [illegible] [illegible] عبید زیاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ابن زیاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] سلام چون [illegible] قصد [illegible] نمایند [illegible] جمله کردند میزدند
و [illegible] جنگ بود [illegible] چهار هزار [illegible] عراق [illegible] تمام جمع کردند
[illegible] عمر سعد و شمر [illegible]
[illegible] عبید زیاد [illegible] مصلحت [illegible] عبید زیاد [illegible]
[illegible] عمر سعد بیاید [illegible] بیایند [illegible]
[illegible] لشکر داد [illegible] عمر سعد [illegible] عبید زیاد رسانیدند چون
[illegible]

[illegible] مرده است [illegible]
[illegible] یزید مرده است [illegible]
فروخت [illegible] اعلام کرده بود [illegible]
حال تو قصه [illegible] عمر [illegible]
گفت ای برادر اگر بگویی که در [illegible] شتر بردم البته میبردم که جان خود [illegible]
[illegible] کردند و [illegible] شتر [illegible] لشکر سلیمان [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] رسول [illegible]
[illegible]

روایت کند ... [illegible]

[illegible] ... مردم ... [illegible]

[illegible] ... عبیدالله ... [illegible]

[illegible] ... ابوبکر ابوقحافه ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... عبیدالله ... [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] وصیت [illegible] شما [illegible] مسیب بن نجبه [illegible] و عبدالله بن [illegible]
[illegible] مسیب [illegible] صد نفر از سپاه برداشت
[illegible] سپاه [illegible] مسیب [illegible] یاران اعرابی [illegible]
[illegible] حمید گفت [illegible]
[illegible] از سپاه شام [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مسیب عرابی را گفت [illegible] مسیب لشکر خود را [illegible] کرده
[illegible] شمشیر [illegible] کذاردند
[illegible] اسبهای خود [illegible]
[illegible] آمد [illegible] حصین بن نمیر [illegible]
[illegible] حصین بن نمیر [illegible] آمد [illegible] عراق [illegible] سلیمان
[illegible] از طرف [illegible]
[illegible] بمیدان در آمد و سلیمان را طلب [illegible] سلیمان [illegible] حصین [illegible]
[illegible] حصین آمد حصین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] هزار نفر [illegible]
[illegible] بسیاری شد [illegible] سپاه شام [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] خدا را [illegible]
[illegible] سپاه شام کشته شدند [illegible]
[illegible] سپاه شام [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که اقوا را بزه [illegible] گفت و شمشیر حواله عبید زیاد کرد و به ایشان حمله کردند و صفدران [illegible] عبید [illegible]
[illegible] بود و علم دار حضرت امیر [illegible] بود [illegible] و جبل [illegible] سگ لعین [illegible] کرد و [illegible]
[illegible] و ضرب عظیم شد که از طرفین بسیار کشته شد که ناگاه مردی از سپاه [illegible]
[illegible] هر دو [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نام محمد [illegible] گفت که سلیمان شمشیر [illegible]
[illegible] مبارز طلب [illegible] می آمدند و [illegible] می انداخت تا آنکه
[illegible] عبید زیاد را خشم گرفت [illegible] گفت [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] علاج [illegible] کرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کردند [illegible] پیاده [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] سوار [illegible] جماعت [illegible] نزدیک بود که سپاه شام [illegible]
[illegible] بودند و یاوری [illegible]
[illegible] کشته [illegible] امیر [illegible]
[illegible] هر دو سپاه از جای [illegible]
[illegible] جنگ بود
تا شام در آمد لشکر [illegible] کشته [illegible]
[illegible] آوردیم [illegible] دیگر داریم باقی [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
و ما را طاقت [illegible] اکنون [illegible]
راه [illegible]
با لشکر [illegible] امام [illegible] رفت [illegible]
[illegible] شده [illegible]

الکنون [illegible] هر که خواهد برود و چون [illegible] این سخن [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] و تمام [illegible] تمام جمع شدند [illegible] عبید [illegible]
[illegible] چون [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible] رفت و سلام کرد [illegible]
یا سلیمان [illegible] دعای [illegible] خود [illegible] شفاعت [illegible]
[illegible] آوردند به سلیمان [illegible]
[illegible] این طاس [illegible] آب [illegible] برداره [illegible]
[illegible] فدای [illegible] امام [illegible]
[illegible] طاس [illegible] آب [illegible] برداشت و [illegible]
[illegible] در ساعت همه چاق شدند چون این حال [illegible] گفت [illegible] امام حسین [illegible]
[illegible] این زیارت ایشان [illegible] زخم دار بودند [illegible]
شدند و [illegible] چاق [illegible]
[illegible] آمد و گفت یا سلیمان [illegible] زخم [illegible] گفت [illegible]
امام حسین [illegible] گفت ای سلیمان [illegible]
از جای [illegible]
[illegible] و [illegible] امام [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
او را [illegible] گفت [illegible]
که از [illegible] رفت [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]

... [illegible] بر ایشان چنیدکه به یکبار چهار هزار قدر انداز تیرها بر کمان گذاردند و بر سپاه سلیمان [illegible] بارانیدند که چون عقاب پر در آورده بودند تا کا تیر بر پشت و روی سلیمان آمد از اسب در افتاد [illegible] گفت بشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible] شهید شد [illegible] ستانه قلب سپاه ... ایشان را بگرفت تا آنکه ... شهید [illegible] بسیار از ... گرفت و رفت تا آنکه ... رسید از ... کشته شد [illegible] جنگ کرد [illegible] شد و عبدالله و ... دفن کردند [illegible] زیارت ایشان میکردند ... [illegible]

اللهم العن اول ظالم ظلم حق محمد وآل محمد

[illegible] ... که چون ... [illegible] ... بن ابی عبید ... [illegible] ... [illegible] خطبه بنام ... [illegible] سلیمان با یاران به مختار رسید ... [illegible] مختار [illegible]

[illegible]

... عبدالله ... [illegible] ... عراق [illegible]

[illegible] بوده و ...

بودند و دشمن اهل بیت بودند با او گفت هرکدام ... [illegible] روز شنبه ... [illegible] ... حجاز و عراق و خراسان و کوهستان تمام خطبه بنام عبدالله ... [illegible] ... مصعب ... [illegible] ... مختار ... [illegible] عبدالله زبیر ... مختار ... [illegible] ... عبدالله ... [illegible] مختار ... [illegible] ... زبیر ... [illegible] عبدالله ... [illegible] ... گفت ... [illegible] ... عراق ... [illegible] ... عبدالله ... [illegible] ... محمد حنفیه ... [illegible] ... مختار ... [illegible]

... را بکنند تمام نرسیدند و به خانه عمر سعد رفتند و گفتند تو امروز امیر مائی و ما دشمن ... داریم ...

[illegible]

... عقل ...

[illegible]

زنده بگذاریم و نه یاران او را [illegible] بدولت سر عبدالله زبیر [illegible] ایشان را بگیریم و بکشیم آنگاه پسر مطیع گفت ای بابا
سوار شوید و در شهر بگردید و هر کس را از شیعه ابوتراب بگیرید [illegible] بکشید و سرش را به نزد من آورید و مالش از آن شما است
در [illegible] و پنجاه پیاده سوار شدند و در شهر میگردیدند و آن شب بسیار تاریک بود و [illegible]
می آمدند تا به بازار کوفه رسیدند از قضا ابراهیم در آن شب وعده کرده بود که پیش مختار رود و با هم صحبت [illegible] ابراهیم با صد
نفر [illegible] خویش [illegible] برداشته [illegible] و شمشیرها [illegible] بودند چون چندی راه برفتند [illegible]
و گفت [illegible] بکجا میروی خبر نداری که ابن مطیع چه کرده است گفت ابن مطیع چه کرده است گفت
[illegible] که راهها [illegible] دارند و هر که از شیعه ابوتراب بگیرند بکشند و یونس را [illegible]
[illegible] حال شما [illegible] ابراهیم گفت [illegible]
[illegible] اگر [illegible] مرد باشند [illegible] باید تو ما را به خدمت یونس [illegible]
به خنده [illegible] گفت یا ابراهیم [illegible] یونس [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] یونس [illegible] کجا میروی [illegible] ابن مطیع [illegible]
گفت [illegible] ابن مطیع [illegible] یونس گفت [illegible] ابراهیم [illegible]
سوار [illegible] ابراهیم گفت [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] یونس گفت [illegible]
[illegible] ابراهیم گفت [illegible] یونس [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] یونس [illegible]
[illegible] یونس چون [illegible]
و فرار کردند ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] مختار گفت
[illegible] خروج [illegible]
[illegible] ابراهیم گفت [illegible] یونس [illegible] مختار [illegible]
مختار گفت ای برادر چون خروج کنیم [illegible] ابراهیم گفت [illegible]

روانه کن تا سپاه را خبر سازند که بیایند مختار گفت که [illegible] بیایند [illegible] ابن مطیع سر راهها گرفته اند [illegible]
ابراهیم گفت پس میباید که خود سوار شوی آنگاه مختار [illegible] و سوار شد و بیرون آمد [illegible]
و [illegible] مردم [illegible] و بفرمود که بر بام خانه آتش افروختند و [illegible] خفتن بود که [illegible] غوغا [illegible] و مردم [illegible]
و می [illegible] همه [illegible] والله اعلم
روایت کند ابومخنف [illegible] که چون ابراهیم یونس را بکشت [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
کشت و صدای طبل خروج مختار [illegible] پدر [illegible] ابن مطیع [illegible]
[illegible] مختار [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] چون [illegible]
مختار متحیر شد که [illegible]
مختار روی با ابراهیم کرد و گفت ای برادر [illegible] یاران با ما [illegible] ابراهیم گفت
[illegible] و طبل [illegible]
اکنون [illegible] مختار گفت [illegible] آنگاه ابراهیم [illegible]
گفت بیایید و [illegible] مسجد [illegible]
بیعت کرده بودند [illegible] ابراهیم [illegible] ابن مطیع [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]

فرستند بعد ابراهیم بدان محله رفت و ایشان را خبر کرد از خروج کردن مختار پس چهار صد مرد دیلم با صلاح بیرون آمدند و با ابراهیم
به نزدیک خانه مختار شدند و ابراهیم بازگشت به محله بنی کنده رفت ناگاه مردی از دور پیدا آمد ابراهیم گفت ای مرد تو کیستی
[illegible] ابراهیم گفت [illegible] باشد و راه او را گرفته ت تا کیستی ندید مختار نزدیک ابراهیم گفت لعنت خدا بر
[illegible] بود و حال خارجی شده او [illegible] این کار [illegible] تا بدیر [illegible] برسد ابراهیم
از آن مرد پرسید که تو از کدام قبیله می باشی گفت از [illegible] می باشم ابراهیم چون دانست که او مخالف بود
[illegible] او را گرفت و او [illegible] رفت و چون او را به نزد مختار بردند فرمود تا گردن او را زدند راوی گوید که مطیع
[illegible] که [illegible] وان هیجده هزار کس که با او بیعت کرده اند تمام امشب بیرون آمده اند بسیار بترسید لشکر او
[illegible] بطلب [illegible] و هزار سوار بداد و گفت [illegible] از آنکه روز شود جنگ با مختار [illegible] گفت
شب [illegible] مطیع [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سوار [illegible] از قضا جابر بن کعب [illegible] مطیع بود [illegible]
[illegible] مطیع می آمدند چون [illegible] رسیدند هر دو لشکر بر یکدیگر برخوردند هر دو لشکر گمان کردند که مختار [illegible]
[illegible] شمشیرها کشیدند و بر هم بجنبیدند و [illegible] جابر بن کعب [illegible]
[illegible] بهزیمت رفت و از یاران [illegible] سیصد نفر کشته شده بود و بسیاری مجروح شده بودند و از سپاه جابر بن کعب
[illegible] نفر کشته شده بود [illegible] عبدالله مطیع [illegible] گفت یا امیر [illegible]
[illegible] و تمام لشکر [illegible] به جای [illegible]
و اکثر [illegible] گفته که مختار [illegible] ابراهیم گفت ای [illegible]
[illegible] مطیع [illegible] روز شود [illegible]
[illegible]
[illegible] ابراهیم گفت [illegible]
رفت چرا که [illegible] کعب با دو هزار سوار [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

مرا بمی شناسند و اگر شناختند وکشتند شهید مرده باشم مختار گفت برو خدا یار تو باد حرقه بالاکرد بشیر رفت تا خود را بالان
و بهار ساخت می رفت تا بدان محله رسید ملازمان کعب او را گرفتند و به نزد کعب بردند کعب گفت تو چه کسی [illegible] داری
بشیر گفت از [illegible] و از آن [illegible] هیچ دشمنی با دشمن خود [illegible]
مرا غارت کردند و من مردی غریب هستم و آنچه داشتم بردند و نتوانستند که مرا بگیرند من فرار کردم [illegible]
و بدین حال که تو مرا می بینی دیگر [illegible] در شهر افتاده و خانه های مردم را غارت می کنند و [illegible]
می خواهم و مردم از هر طرف روی به او نهاده اند و فوج فوج می آیند و با او بیعت می کنند کعب گفت [illegible]
[illegible] قوت گرفته است گفت یا امیر تمام کوفه گرد او آمده اند کعب گفت ای مرد تو بگو که چه کار داری بشیر گفت [illegible]
[illegible] باشد و من دینار زر با او دادم [illegible] حال میروم [illegible]
[illegible] کعب گفت برو [illegible] بشیر روان شد [illegible]
[illegible] و از سوراخ در نگاه کرد تمام کوچه را چراغان کرده بودند و تمام مردان صلاح [illegible]
بشیر فریاد کرد که ای مردان [illegible] با شما سخن بگویم [illegible] آمد و گفت [illegible]
[illegible] و یاران خود را خبر کرد [illegible] یاران [illegible] خروج کرده و [illegible] مختار [illegible]
و ایشان [illegible] خانه مختار [illegible] و مردم همه بیرون آمدند [illegible] کعب [illegible]
از ترس [illegible] کعب [illegible] خانه های [illegible] هجوم کردند بر سر کعب [illegible]
[illegible] کعب [illegible] مختار [illegible] و حال [illegible]
و سپاه را بر [illegible] و فرار نمود سپاه چون دیدند که [illegible] ایشان از عقب می رفتند [illegible]
و ایشان به نزد مختار رفتند و [illegible] آمدن را از مختار [illegible] مختار [illegible]
که [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم گفت
با مختار [illegible] می روم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible]

با [illegible] بکاری [illegible] شما با من حیله [illegible] گفت [illegible] اگر خواهی تو را بکشیم دست خود را با ما یکی کن بگذار
ما را به حیله‌ها [illegible] ابن مطیع که خلیفه ما باشد بریم ابراهیم گفت شما کیانید گفتند ما بنی [illegible] ابن مطیع [illegible] ابراهیم گفت عمر زنی
گفت [illegible] پس ابراهیم گفت ای ولد الزنا تا با یکی [illegible] شمشیری بر فرق عمر زد که از زین [illegible] در [illegible]
هفت نفر از ایشان را بکشت باقی بهزیمت رفتند ابراهیم اسب و یراق ایشان را برداشت و روانه شد [illegible]
به جایی رسید [illegible] که شما کیانید ایشان ابراهیم را [illegible] گفتند یا ابراهیم ما شیعیانیم و امیر ما عبدالله [illegible]
ابراهیم چون [illegible] خوشنود شد گفت [illegible] عبدالله گفت یا ابراهیم وعده فردا شب بود و امشب صدای طبل می‌شنوم
ابراهیم گفت [illegible] افتاد [illegible] بر باز [illegible] و ایشان را روانه نمود [illegible] مختار رو خود باز بطرف دیگر رفت
ناگاه [illegible] ابراهیم [illegible] آمد او را گرفته [illegible] ابراهیم [illegible] رسید که تو کیستی [illegible]
او [illegible] فرستادند [illegible] دمی آمدند ابراهیم گفت شما کیانید [illegible]
جواب دادند که [illegible] حارث بن عمیر [illegible] ابراهیم [illegible] حارث [illegible] از بزرگان [illegible]
[illegible] بود [illegible] ابراهیم آمد و جراحت [illegible] ابراهیم پرسید که [illegible] گفت [illegible]
من [illegible] رفتم آتش [illegible] دیدم گمان کردم [illegible] امدم [illegible]
[illegible] آمد و خبر خروج مختار [illegible] شیعیان [illegible] مختار [illegible] شاد شدم و [illegible]
به [illegible] رسیدم که [illegible] آمده ایشان [illegible] کردند و من [illegible] زدم و ایشان هم [illegible]
[illegible] ابراهیم ایشان [illegible] مختار فرستاد و خود [illegible]
[illegible] دید که از دور [illegible] آید چون [illegible] ابراهیم [illegible] قاسم بن [illegible]
[illegible] ابراهیم او را [illegible]
قاسم [illegible] فرستاد [illegible] مختار آمدند
[illegible]
[illegible] قوام بن [illegible] بود [illegible] مختار
[illegible] دشمنان [illegible]

روایت است که در [illegible] شب [illegible] بودند [illegible]
[illegible] با مختار حرب کردند و حرب عظیمی واقع شد مختار با ابراهیم گفت که ای برادر [illegible]
و [illegible] که به جای خود باشیم و پراکنده نشویم در این سخن بودند که آواز طبل از عقب سپاه [illegible] برآمد مختار [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] چون [illegible] معلوم کردند [illegible] بن [illegible] همراه لشکر شیعه [illegible]
[illegible] و دست مختار [illegible] پس مختار [illegible] روی به آن هزار سوار نهادند و حمله بر سپاه ابن مطیع آوردند
و [illegible] چون [illegible] شد ایشان بهزیمت رفتند و سپاه مختار از عقب ایشان می‌تاختند و اسب و یراق [illegible]
ایشان را جمع [illegible] و از سپاه مخالف صد و چهل تن کشته شدند و از سپاه شیعه [illegible] تن کشته [illegible]
دیدند که قاسم بن قیس کشته شده بود و [illegible] برداشتند و به خانه خود بردند و غسل و کفن کردند و به خاک سپردند [illegible]
نماز بامداد [illegible] مختار [illegible] که نامش سعید بود گفت ای سعید [illegible] به مسجد آدینه برو و در پس [illegible]
[illegible] نماز [illegible] که در رکعت اول [illegible] و در رکعت دوم [illegible] که با مردمان [illegible]
[illegible] که امروز حرب عظیمی واقع خواهد شد سعید [illegible] در دست گرفت و لباس [illegible] پوشید و به مسجد [illegible]
چنانکه [illegible] مختار گفته بود معلوم کرد و [illegible] مختار گفت [illegible] گفت چونکه به نزد ابن مطیع رسیدم [illegible]
[illegible] از بزرگان کوفه [illegible] ابن مطیع [illegible] و باقی سپاه در مسجد ایستاده بودند که چون نماز گذارند [illegible]
[illegible] ابن مطیع در رکعت اول عبس خواند و در رکعت دوم اذا زلزلت را خواند [illegible] ابو عبیده [illegible] گفت
که در این ساعت [illegible] الحمدلله [illegible] آنگاه به یاران گفت [illegible] در نماز چه خواندم [illegible] در رکعت اول والنازعات
خواندی و در رکعت دوم اذا جاء نصر الله والفتح را خواندی آنگاه [illegible] که سپاه از محلات بیایند و
[illegible] بن یونس را طلب کرد و گفت [illegible] که سرهنگان را از محله‌ها به خوانی چونکه همه بزرگان [illegible]
[illegible] بیایند [illegible] مختار [illegible] ایشان هم بیایند [illegible] متفق شوند و با مختار [illegible] ابو عبیده [illegible]
یونس گفت [illegible] البته [illegible] مختار [illegible] ابراهیم [illegible]
سخن [illegible] هزار سوار [illegible] لشکر [illegible] مختار [illegible]

[illegible]

همکی در شدند بن یونس [illegible] با دو هزار سوار فرستاد [illegible] پیش مختار به هر دو حمله [illegible] که اینک خودم از عقب میآیم [illegible]
از مختار و سپاه [illegible] بیا مدد [illegible] خبر به مختار [illegible] یزید بن انس را طلب نمود و گفت تو باید برابر راشد بن یونس بروی با
ده هزار سوار جنگی و یزید بن انس برابر شبث برود و بلا و حرب بکند و ابراهیم [illegible] ابو عبیده [illegible] لشکر سپهسالار [illegible] برابر راشد
[illegible] بیکو شب [illegible] آمده کیفر فرستاد به نزد مختار [illegible] ابو عبیده [illegible] خود [illegible] دانست [illegible]
روانه نمود چونکه خبر رسید که شبث ربعی بیا مدد [illegible] خبر [illegible] شبث [illegible] خبر آمد [illegible]
حواله خبر نمود که [illegible] شمشیری بر فرق سر شبث زد که تا [illegible] رسید و از اسب در افتاد انگاه سپاه شبث [illegible] فرار کردند
[illegible] شش نفر از [illegible] کشته شد [illegible] سلاح [illegible] برداشت و بازگشت و به نزد مختار آمد که مرد [illegible]
خبر آورده به نزد مختار که یا میر [illegible] بسیار شیعیان [illegible] کشت و [illegible] مختار ابراهیم را طلب نمود و گفت ای برادر
باید بجنب [illegible] بروی [illegible] سپاه [illegible] ابراهیم روانه شد چون برابر راشد بن یونس رسید چون شیر
[illegible] بانگ بر [illegible] که ای [illegible] گفت یا ابراهیم [illegible] کشتی [illegible] گمان [illegible] جفا [illegible]
[illegible] شمشیری حواله بر ابراهیم نمود [illegible] شمشیر [illegible] بدل شد [illegible]
[illegible] ابراهیم را خشم گرفت گفت [illegible] شمشیری بر فرق [illegible] زد که برق شمشیر [illegible]
ضرب [illegible] و [illegible] رفت ابراهیم روی به سپاه راشد بن یونس [illegible]
[illegible] نفر از سپاه راشد کشته [illegible] رفتند ابراهیم [illegible] بازگشت [illegible]
و [illegible] گفت چونکه [illegible] کشته شد خبر [illegible] رسید [illegible] و [illegible] آه چون
[illegible] امام حسین [illegible] بنزد [illegible] بازشد [illegible] شیعه [illegible] بیا مدند به نزد مختار [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] و گفت [illegible] چون مختار و ابراهیم بن مالک [illegible] اگر [illegible]
[illegible] زنده [illegible] و خانهای شهر خراب [illegible] شما را غارت کنند و فرزندان شما را اسیر کنند [illegible]
شما [illegible] فرزندان حسین [illegible] عمر بن حجاج [illegible] برو و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مختار [illegible] حرب مختار [illegible]

[illegible] و از [illegible] مختار
پس چه کنید تا من به جهاد کربلا [illegible] بیا [illegible] پس برخاست و سپاه کرنی برداشت و [illegible] رفت
[illegible] عبدالله مطیع رفت چونکه هر یک [illegible] رسیدند حمله بر یکدیگر نمودند و مردمان شیعه فریاد میکردند که امام حسین علی ابن ابو
طالب علیه السلام [illegible] و سپاه ابن مطیع فریاد میکردند که امام بر حق یزید بن معاویه [illegible] انگاه قیس بن [illegible]
اجازت گرفت که [illegible] بجنگ برود عبدالله مطیع [illegible] و گفت برو [illegible] به میدان آمد مبارز خواست فریاد
میکرد که بیا [illegible] ای [illegible] علی ابن ابو طالب و ضرب دست مردان را به بینید مختار این سخن را شنید او را خشم گرفت
گفت ای [illegible] ببینید که این ناپاک چه سخنانی میگوید یکی از شما برود و به ضرب این ملعون [illegible] گفت
[illegible] مردم اما این [illegible] مرد مردانه بود با طبل و علم به میدان آمد و در برابر قیس بن عبدالرحمن [illegible] گفت ای
[illegible] امیرالمؤمنین علیه السلام [illegible] تو چرا مخالفت میکنی قیس گفت من از حق [illegible] تو نمیدانی [illegible] امام
[illegible] نه مروان حکم و نه عبدالملک مروان امام باشند اگر کسی از آل پیغمبر بیاید به امامت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] است که تو میگوئی چرا مختار را نصرت نمیکنی که خون فرزند پیغمبر را طلب میکند
[illegible] گفت [illegible] خارج است و ضرب کردن با او [illegible] سپاه را خشم گرفت و بانگ بسوی او زد و حمله [illegible]
[illegible] کرد ناگاه [illegible] بر کتف آن ملعون زد که مجروح شد و روی بگریز نهاد سپاه [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] کشته [illegible] به نزد ابن مطیع آمد آن ملعون [illegible] گفت ای نامرد [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible] امام حسین بود او را خلعت داد و روانه نمود گفت برو در میدان [illegible]
[illegible] به نزد من بیاور [illegible] آمد مختار گفت یکی از شما برود [illegible] و [illegible]
گفت با امیر من میروم انگاه [illegible] برابر ملعون آمد [illegible] گفت ای [illegible] چرا مذهب مخالف [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مذهب این است که من دارم [illegible] از دل و جان دوستی با علی و اولادش دارم آن ناپاک [illegible]
[illegible] کفش [illegible] خشم گرفت [illegible] که [illegible] از [illegible] رفت و [illegible]
[illegible] از اسب فرود آمد و سر او را برید به نزد مختار فرستاد [illegible] مردی از شیعیان [illegible] آمد [illegible]
[illegible] بود [illegible] شمشیر زده بود [illegible] نمود
[illegible] شیعه [illegible] عبدالله [illegible] ملعون [illegible] برداشت و [illegible]

پس هشت هزار مرد برگزیده به ابراهیم داد و علم خود را نیز به او داد و گفت ای برادر من باز میگردم و ترا بخدا و بخدا سپردم [illegible]
ابراهیم را وداع کرد و باز گشت سوی کوفه رفت و ابراهیم از عقب مصعب میرفت تا بشهر حاذر رسید و مردمان حاذر در شهر حاذر
نشستند و راه ندادند بعد از دو سه روز ابراهیم گفت ندا کنید که مردم شهر در را بگشایند که علوفه بیاورند و بدر بها [illegible] فروشند
و بها بستانند مردمان شهر حاذر این سخن بشنیدند دروازه را بگشادند و لشکر ابراهیم خورد و نوش شدند بیاوردند و فروختند
ابراهیم تا سه روز در شهر حاذر بود روز چهارم کوچ کرد از قضا جاسوس مصعب در آنجا بود و از احوالات خبر یافت و بنزد مصعب آمد
و گفت یا امیر از ابراهیم و سپاه او چه حذر میکنی که با هشت هزار مرد بجنگ تو می آید پس مصعب پانزده هزار مرد برگزید به ابن مطیع داد
و گفت برو به جنگ ابراهیم و سر او را برای من بیار ابن مطیع قبول کرد و در حال سوار شد و روی به سپاه ابراهیم رفت اما چون ابراهیم از
آمدن ابن مطیع آگاه شد روی به سپاه مخالف گذارد چون برابر شدند ابراهیم گفت یاران خدا گواه است که شما این حرب برای [illegible]
حسین علیه السلام میکنید و نه از برای مال دنیا میکنید مردانه باشید و بنزد سید و ابراهیم صف آرائی نمود و سپاه ابن مطیع [illegible]
کردند که امام علیه السلام [illegible] سپاه ابراهیم به جنگ [illegible] علیه السلام [illegible] امام [illegible]
آنگاه آن پانزده هزار مرد روی به ابراهیم آوردند و فریاد میکردند یا ابراهیم خود بمیدان بیا تا بدانی که مرد که باشد ابراهیم [illegible]
اسب بمیدان دوانید و شمشیر کشید و پیش رفت آن پانزده هزار مرد را بگرفت و سپاه ابراهیم یکبار حمله کردند و شمشیر را بر [illegible]
نهادند یک ساعت [illegible] که از خون [illegible] جوی روان شد [illegible] سواران در آن [illegible] هر [illegible] کشت و [illegible]
پس ابراهیم گفت نصر من الله و فتح قریب و خود به نفس نفیس از عقب ابراهیم [illegible] عقب عبدالله کامل از عقب
کامل و ورقاء بن عازب [illegible] به قلب سپاه زدند و یک [illegible] و شمشیر میزدند و میکشتند که [illegible]
کشتگان را از جای [illegible] و علوفه [illegible] که [illegible] سپاه [illegible] روی [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] هشت هزار مرد از سپاه ابن مطیع [illegible] که [illegible]
باز گشت و سرهای ایشان فرود آمد و دل و [illegible] بود [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] زدند و سپاه مخالف [illegible] چون ابن مطیع [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] دیگر از [illegible] زنده [illegible] مصعب [illegible] که یا امیر [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible] و از [illegible] مصعب [illegible]

بر مصعب رسید او را خشم گرفت و در ساعت کوچ کرد و از جنگ می آمد از قضا شب ابراهیم خود به طلایه بیرون رفته بود [illegible]
[illegible] دید که می آمد چون نزدیک ابراهیم رسید سلام کرد ابراهیم جواب داد و گفت از کجا می آئی [illegible] سخن نگفت [illegible]
ابراهیم گفت [illegible] سخن بگو که میدانم تو جاسوسی و بروح مطهر امام حسین که ترا خواهم کشت [illegible] این سخن گفت [illegible]
ابراهیم امیر قعقاع نام داشت او را آوردند [illegible] که او این سخن بگوید امیر قعقاع از وی سؤال کرد [illegible]
[illegible] حقیقت احوال گفت که من مذهب حسینی دارم و از شهر [illegible] و مدتی است که در [illegible] بودم و اکنون [illegible]
[illegible] نمیتوانم برود [illegible] هر چه [illegible] مصعب گرفته بود و لشکر بسیاری دارد و بجنگ شما می آید ابراهیم [illegible] گفت
که دروغ [illegible] دست من [illegible] خواهد شد [illegible] بگوید امیر قعقاع گفت [illegible] این سپاه [illegible] که [illegible] مصعب
و سردار این سپاه ابراهیم [illegible] است و تو دروغ [illegible] که ترا خواهد کشت [illegible] گفت من راست میگویم [illegible]
[illegible] و حضرت عیسی که پیغمبر است [illegible] کرده و لیکن [illegible] بگوید که مختار [illegible] است [illegible]
قعقاع گفت مختار مردی با [illegible] که فرزند پیغمبر را طلب کند و [illegible] اولاد پیغمبر را [illegible]
و ابراهیم را فرستاده که ایشان را [illegible] و برای ایشان [illegible] که این سخن را [illegible] ابراهیم [illegible]
در کتاب [illegible] خوانده ام که در آخر الزمان [illegible] و [illegible] بسیار [illegible] باشد [illegible] جاهل [illegible]
[illegible] اند و [illegible] چون وقت [illegible] مر رسد [illegible]
و [illegible] فرزند مرا نگاه دارید و [illegible] میان ایشان [illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] برای ایشان [illegible] و [illegible] کشتند [illegible] با اولاد [illegible] بعد از چند [illegible]
[illegible] که بر ایشان رحم [illegible] امیر قعقاع گفت که [illegible] است که [illegible] رحم [illegible]
[illegible] و گفت یا ابراهیم [illegible] که من جاسوسم و از نزد مصعب آمده ام که [illegible] شما [illegible]
[illegible] شما [illegible] و [illegible] گفت [illegible] شما آمدم ابراهیم [illegible]
[illegible] که [illegible] سخن [illegible] از [illegible] ابن مطیع چون از
[illegible] خبر به مصعب [illegible] گفت [illegible] ابراهیم [illegible] بزنید و [illegible]
[illegible] ابن مطیع [illegible] ابراهیم [illegible] و گفت چون [illegible] این شهر [illegible]

[illegible] که مادر [illegible] و پیر [illegible] شما [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] دست [illegible] گرفت و رفت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] راهب [illegible]

[illegible] راهب [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] امام [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] شراب [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] که ما را خدمت [illegible] عبدالله مطیع [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] مصعب [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] عبدالله مطیع [illegible] گفت [illegible] عبدالله [illegible]

[illegible] شراب [illegible]

[illegible] مصعب [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] شمشیر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] امام [illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابراهیم بن مالک [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] مصعب [illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] مصعب [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] گفت [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible]

پروی انداختند پس آغاز حرب کردند کار به جایی رسید که سپاه ابراهیم روی [illegible] شدند نزدیک بود [illegible] زخم خورده بود و دیگر
کسی در میدان نبود مگر ابراهیم و یاران ابراهیم [illegible] خود را به خلف کرد و گفت [illegible] خدا [illegible] حرب کنید [illegible]
بسیار [illegible] غلامان [illegible] ایشان کنند [illegible] [illegible] خون [illegible] میکنم [illegible] ابراهیم و [illegible]
کرای جران [illegible] کنند که اگر کشته شوید بهشت [illegible] مگر خون [illegible] امام [illegible] سیاه [illegible] و باز خود را [illegible]
واحد به قلب سپاه زد و گفت یا علی [illegible] و دیگر باره صد و پنجاه نفر از ایشان بکشت و گفت یاران [illegible] کوشید که [illegible]
بیا بد [illegible] گفت [illegible] بمیدان روم تا صد نفر از ایشان [illegible] مصعب گفت [illegible] چون بر ابراهیم رسید [illegible]
گفت ابراهیم [illegible] بیم [illegible] شمشیر [illegible] و جان [illegible] شمشیر [illegible] زد که [illegible] و جان [illegible] او
[illegible] از روی [illegible] غلام ابراهیم [illegible] ابراهیم خود را به قلب سپاه زد چون سپاه ابراهیم [illegible]
گفتند [illegible] که ابراهیم [illegible] میکنند [illegible] از جای کنده شدند و حمله کردند [illegible]
[illegible] قلیل از سپاه مصعب باقی ماند مصعب فکری شد [illegible] که خود را از میدان بدر برد [illegible]

تم بالصواب

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی [illegible] که چون سپاه مصعب [illegible] ابراهیم بن مالک [illegible]
از عقب این سپاه میرفت و میکشت و اسباب ایشان [illegible] و [illegible] تا چهارم باز گشت چون خبر به مصعب
رسید که ابراهیم باز گشته او باز گشت و به بصره رفت و نامه نوشت به برادرش عبد الله زبیر [illegible] گذشته بود آگاه کرد و گفت [illegible]
کوفه و عراق از دست [illegible] شد و مختار [illegible] گرفت و این [illegible] و نامه [illegible]
[illegible] و خطبه بنام [illegible] [illegible] زمان [illegible] عبد الله زبیر [illegible] آمده بود و [illegible] بود
چون نامه به عبد الله زبیر رسید جواب نوشت که کار [illegible] و [illegible] خود را [illegible] اگر تو [illegible]
برو با مختار حرب کن و اگر [illegible] بیا [illegible] دشمن را [illegible] آگاه [illegible] و [illegible] حرب کنیم
[illegible] در حال نامه به مروان [illegible] نوشت [illegible] بر ابراهیم [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] ابو تراب [illegible] خون [illegible]
در سپاه ما تمام [illegible] و این [illegible] که [illegible] ابراهیم [illegible] برده

او را بکشم و بعد در بصره روم و خطبه بنام تو [illegible] با ابو بکر [illegible] [illegible] چون [illegible]
شد و شد از برای آنکه خطبه بنام او خوانند [illegible] جواب [illegible] مصعب [illegible] در بصره باشد [illegible] [illegible]
میکنم تا آن خواجه [illegible] را تمام بکشند و [illegible] ابراهیم [illegible] چون نامه [illegible] رسید [illegible] [illegible]
و نامه دیگر نوشت به عبد الله [illegible] آگاه باش که مختار برادر [illegible] عبد الله [illegible] و مال [illegible] کرد اما چون خبر
عبد الله [illegible] جامه [illegible] و دو روز [illegible] نکرد آنگاه نامه به مروان حکم نوشت و گفت [illegible] برادر [illegible] چون
[illegible] اکنون [illegible] برادرم بر دم [illegible] حرب کنم [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] روم [illegible] و [illegible] روم [illegible] بزرگ [illegible] [illegible] بر [illegible]
فرستادم اما چون نامه به مروان رسید جواب نوشت که [illegible] باشد که من [illegible] خواهم [illegible]
و ابراهیم [illegible] مروان [illegible] سپاه [illegible] طلب [illegible] و گفت [illegible] مردی [illegible] کوفه [illegible]
[illegible] باشد و عراق [illegible] زده [illegible] ابراهیم را [illegible]
[illegible] که [illegible] گفت [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] و سر مختار و ابراهیم را [illegible] مروان [illegible] و سپاه [illegible] و اسباب [illegible] داد
[illegible] و علم خود را [illegible] هزار مرد [illegible] داد [illegible] روانه شد [illegible] گفت [illegible] که کسی [illegible]
که مختار [illegible] آنگاه [illegible] سپاه را [illegible] و از [illegible] رفت شب و روز [illegible]
[illegible] تا کسی [illegible] مختار [illegible] و [illegible] فرستاد [illegible]
که هر [illegible] با جمعی [illegible] رفت [illegible] و [illegible]
[illegible] و جاسوس [illegible] گفت [illegible] آمده [illegible]
[illegible] که با مختار [illegible] دانست [illegible] کرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مکن [illegible]
که [illegible] گفت [illegible]
با [illegible] گفت [illegible]

اگر از این [illegible] مرد [illegible] بینی که فلان ات [illegible] داشته باشد با او بگو که وعده ما و تو نزدیک شده و اگر از [illegible] در سپاه

با مکش با هم [illegible] مختار گفت [illegible] در سپاه ما هست بیاورید به گردش کرده [illegible] آوردند مختار گفت تو [illegible]

خود که مرا [illegible] بیت [illegible] و برفت مختار صد دینار دیگر به جاسوس داد و گفت هر چه دیدی برو به عامر بگو [illegible] گفت با مختار

[illegible] در سپاه عامر [illegible] گفت اگر عامر از تو بپرسد که مختار چه قدر سپاه دارد [illegible] بگو [illegible] که مختار صد هزار کس دارد

[illegible] مختار گفت برو بگو صد هزار که دروغ [illegible] راست بگو که خدا [illegible] دست مبارد [illegible] مرد باز گشت

به [illegible] تمام مرد [illegible] گفت عامر گفت مختار چه قدر سپاه دارد جاسوس گفت سی هزار مرد دارد عامر گفت [illegible]

که [illegible] نوشته اند که کار [illegible] که ما چون دو لشکر برابر هم بیاییم [illegible] مختار را پاره پاره میکنیم [illegible]

باید که کاغذ [illegible] برای ایشان [illegible] جاسوس گفت [illegible] رافع و قیس [illegible]

و ایشان بزرگان سپاه مختارند و پیوسته [illegible] هلاک او میباشند [illegible] خبر شنیدند که من آمده‌ام این نامه را

نوشته الغاه عامر به او گفت که نامه مینویسیم باید تو به بری جاسوس گفت با عامر [illegible] میتوانم برد چرا که این دفعه مرا [illegible]

باز به [illegible] مرا بگیرند به نزد مختار ببرند مرا خواهد کشت عامر گفت حیله [illegible] بیا تو بدهم که [illegible] بیا بپوش [illegible]

عامر گفت رخت پاره پاره بپوش و [illegible] تو را دیدند تو گرفته بگو [illegible] عامر که مال مرا غارت کرده و مرا [illegible]

و [illegible] شاه به داد خواهی آمده‌ام الغاه مختار مرد رحیمی باشد تو را نوازش خواهد کرد و نامه به جاسوس داد [illegible] بیامد تا به نزد مختار

[illegible] عامر گفته بود [illegible] گفت مختار [illegible] کرده دو هزار دینار به او داد و نامه را خواند نوشته که [illegible]

[illegible] دو لشکر برابر [illegible] مختار را [illegible] خلعت و حکومت [illegible]

[illegible] عبد الملک [illegible] خشم گرفت [illegible] امتحان نکنند [illegible]

[illegible] گفت تمام لشکر [illegible] تمام لشکر [illegible] بیرون کردند ابراهیم [illegible]

[illegible] بیرون کردند [illegible] که ایشان [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم اگر [illegible] که ما [illegible] مختار را

[illegible] ابراهیم [illegible] عامر [illegible]

[illegible]

سپاه دارد [illegible]

شهر کشید [illegible] انگاه [illegible] که از [illegible] برفت مختار [illegible] به سپاه کرد و گفت هر کس مراد دست [illegible]

هر چه مقدور [illegible] میشود [illegible] ابراهیم برفت و لباس و صد دینار [illegible] و داد مختار گفت ای یاران [illegible] مرد را

نجات داد [illegible] سپاه هر که به قدر مقدور چیزی به سپاه داد [illegible] بسیار زنده [illegible] گفت با مختار من از تو خواهش دارم

که این زرها را [illegible] از [illegible] اولاد [illegible] که سر عامر را [illegible] سپاهی [illegible] مختار

چون توانی مرد گفت هر چیز [illegible] به لشکرگاه عامر روم [illegible] که با امیر [illegible]

از چهار [illegible] آمده که تو [illegible] جمع مکنی و سوگند [illegible] که هر گاه [illegible] مختار [illegible]

و خلعت [illegible] که تو [illegible] عامر را بیاورم [illegible] مختار گفت این رای صواب [illegible] اما

مصلحت من نباشد که [illegible] چرا که [illegible] عامر [illegible] مرد معروف [illegible] کس [illegible] ما را [illegible] و قصد [illegible]

ابراهیم گفت یا امیر تو [illegible] مردان [illegible] ابراهیم [illegible] دست [illegible] برگرفت [illegible] طعام

خوردند ابراهیم گفت ای برادر [illegible] که با مختار [illegible] با من [illegible] گفت [illegible] خوب [illegible] جامه

کهنه بپوشی و با من [illegible] جامه باید که موافق جامه‌ها [illegible] باشد [illegible] ابراهیم جامه پوشید [illegible]

[illegible] برداشته [illegible] هر دو با هم [illegible] عامر [illegible] گفت [illegible] عامر سپاه [illegible]

[illegible] رفته بودم [illegible] اگر تو [illegible] چون مرد غریب [illegible]

[illegible] امیر [illegible] هر دو را [illegible] و نزد عامر بردند ابراهیم [illegible]

نزد عامر رسیدند چون عامر ابراهیم را [illegible] گفت ای پیرمرد [illegible]

[illegible] که [illegible] مردان [illegible] و حال [illegible] پاره پاره میکنیم [illegible]

[illegible] گفت [illegible] ابراهیم گفت [illegible] که [illegible] آمده‌ام [illegible]

[illegible] باقی بود [illegible] کشته [illegible] گفت [illegible] ابراهیم

[illegible] که [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] عامر [illegible] و گفت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] عامر [illegible] گفت با ابراهیم [illegible]

ولکن نشانه باشد با فردا میان دو لشکر دار میان بر پا بکنید و بفرمایان ایشان را بر دار بکشند و پاره پاره بکنند تا که بعد سپاه

خدا [illegible] عامر گفت راست گفتی [illegible] ایشان را به حاجب سپرد و گفت [illegible] ایشان نگه دار و هزار مرد بر وی داد و گفت

[illegible] ایشان ابراهیم را ببردند و در چاهی [illegible] و این [illegible] به چاه [illegible]

و حاجب بجای چاه خوابید ابراهیم تمام آن شب قرآن میخواند تا که ناگاه امیر بیدار شد و گفت ای ابراهیم تو را فردا خواهند کشت

بکن ای ابراهیم گفت ای برادر جان خدا کریم و رحیم میباشد و اگر مرا بکشند در راه امام حسین علیه السلام فردا شفاعت مرا خواهد کرد

[illegible] و در خواب رفت ساعتی بیدار شد میگفت به دولت تو یا امام حسین به دولت تو یا علی ابراهیم گفت ای برادر با که

حرف میزنی حاجب گفت [illegible] امام حسین را در خواب دیدم فرمود ای حاجب [illegible]

که تو و ابراهیم را [illegible] شفاعت میکنیم و مژده به ابراهیم بده که مترس [illegible] فردا [illegible]

شده [illegible] به دولت تو یا امام حسین ابراهیم شاد شد و گفت ای حاجب [illegible] بیدار شد حاجب

گفت یا ابراهیم [illegible] دوست شدم [illegible] ای امام حسین ای برادر [illegible]

که شما را از بند خلاص بکنم و غل از ایشان برداشت و از سیاه چال بیرون آورد و از سپاه دور شدند دست ابراهیم را [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] فرسخ دور [illegible] اهل شام [illegible]

و آشوب در سپاه عامر افتاد [illegible] به عامر گفتند عامر حاجب را طلب کرد و گفت ای حاجب [illegible] رفته حاجب گفت یا امیر

من در این [illegible] که من بر ابراهیم گذارده بودم که از سر شب تا به سحر [illegible] شد

ایشان [illegible] رفت و گفت [illegible] گفت یا امیر [illegible]

[illegible] عامر گفت [illegible] حاجب گفت [illegible] شفاعت [illegible]

عامر گفت [illegible] ابراهیم [illegible] بیا و [illegible] چون [illegible]

چرا دشمن مرا از بند رها [illegible] معلوم شد که شما دوست [illegible]

[illegible] که [illegible] الفقصه [illegible] عامر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] از هر سو [illegible] که صدای پای سواران

[illegible] ابراهیم گفت من مرده [illegible]

تا از هر راهی که خواهی ببرو [illegible] ابراهیم به راه راست رفت و امیر از راه بادیه رفت چون روز شد ابراهیم

در بیابان نگاه کرد چشمه آبی و درختی دید بالای آن درخت رفت و تماشای بیابان میکرد با خود گفت [illegible]

[illegible] خود را به سپاه مختار برسانم اما چون روز گرم شد ابراهیم [illegible] تمام [illegible] خوب [illegible]

ابراهیم گفت خدا خوب شکاری [illegible] که هم آب دارد و هم [illegible] القصه چون به نزدیک رسید ابراهیم [illegible] عامر [illegible]

که از سپاه خود پراکنده [illegible] ابراهیم شکر خدا را به جا آورد از شوق [illegible] نزدیک بود که از درخت به زیر [illegible] عامر چون [illegible]

و دست و روی خود را صفا داد ابراهیم [illegible] از درخت به زیر آمد و [illegible] گرفت [illegible] عامر را

گرفت عامر چون نگاه کرد [illegible] به چشم خود دید گفت ای مرد تو کیستی [illegible] ابراهیم گفت ای دشمن [illegible]

ابراهیم [illegible] خدمت تو بودم و تو خواستی که مرا بکشی [illegible] امام حسین [illegible]

آنگاه سرش را به برید و بر اسب عامر سوار شد و سر عامر را به دست [illegible] روی به سپاه مختار نهاد [illegible] عامر [illegible] چون

[illegible] که عامر [illegible] یا امیر [illegible] آفتاب گرم شد و ما هلاک میشویم [illegible] ابراهیم جواب [illegible]

میرفت تا از چشم ایشان ناپدید شد [illegible] که چون روز [illegible] دید که ابراهیم از خانه بیرون

[illegible] به طلب ابراهیم فرستاد [illegible] عامر [illegible] مختار [illegible] گفت [illegible]

ابراهیم [illegible] و [illegible] ابراهیم [illegible] تمام سپاه را از جا کند و روی به صحرا نهاد به جستجوی ابراهیم

راوی گوید که [illegible] ابراهیم [illegible] و مختار [illegible] ناگاه سواری از دور پیدا شد و رو به مختار می‌آید

[illegible] ابراهیم است چون نزدیک شد مختار [illegible] ابراهیم [illegible] عامر را به نزد مختار [illegible]

گفت مژده [illegible] که عامر را کشتم و احوال گذشته را باز گفت که ناگاه [illegible] آمد چون نزدیک رسید

[illegible] بود [illegible] دست [illegible] مختار [illegible] گفت یا امیر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] گفت یا امیر [illegible] که مرا از بند خلاص کرد [illegible]

[illegible] که سواری از دور [illegible] چون به نزدیک [illegible]

که [illegible] و آمد [illegible] سلام کرد [illegible] ابراهیم [illegible]

این مرد [illegible] که مرا از بند خلاص کرد و از [illegible]

گفت وقتی که از ابراهیم جدا شدم [illegible] رسیدم ازان اب [illegible] زدم و [illegible] دادم که دیدم سواری آمد
[illegible] خواست که [illegible] ابراهیم [illegible]
پرسیدند که تو چکاره [illegible] گفتم من [illegible] کردم که [illegible] زندانیان [illegible] کردند [illegible]
وگفت [illegible] شفاعت [illegible] کردند [illegible]
[illegible] گفت [illegible] میروم به جنگ ابراهیم اگر او را [illegible] بازمیگردم و [illegible]
[illegible] بیابان [illegible] آمدم
ابراهیم گفت [illegible] گفت صواب باشد درحال سوار شدند و یکبار حمله
[illegible] شش هزار مرد [illegible] کشته شدند
[illegible] هزار مرد و ده هزار [illegible]
همه زخم دار و مجروح [illegible] گوفه [illegible]
خود [illegible] اراده آن [illegible] امام حسین [illegible]
[illegible] بموصل فرستاد [illegible] مختار [illegible]

روایت کند ابومخنف لوط بن یحیی الازدی که چون مختار [illegible]
[illegible] بکوفه آمد [illegible] امام حسین [illegible] ابراهیم [illegible] گفت
[illegible] کوفه [illegible]
[illegible] امام حسین
[illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible]
[illegible]

هرکسان که سپاه بودند همه را خلعت و زر داد و دران وقت [illegible] حاکم موصل بود و عبدالله [illegible] نوشته بود
که [illegible] از جانب عبدالملک حاکم موصل [illegible] و [illegible] ولایت [illegible]
در موصل بود [illegible] ابراهیم گفت [illegible] محمد اشعث [illegible] و ولایت [illegible]
[illegible] مختار عبدالرحمن را [illegible] خلعت دیگر [illegible]
[illegible] کوفه و عراق [illegible] عبدالرحمن نامه را گرفته [illegible] موصل [illegible]
که عبدالرحمن بودم چون [illegible] محمد اشعث رسیدیم [illegible] چشم محمد [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] آمدی [illegible] آمدم [illegible] گفت
از جانب که آمدی گفت از جانب مختار محمد اشعث را خشم گرفت و گفت مختار که باشد [illegible] عبدالرحمن
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] مختار [illegible] حضرت محمد حنفیه و امام زین العابدین [illegible]
[illegible] مختار [illegible] عبدالرحمن [illegible]
[illegible] مختار [illegible] محمد اشعث [illegible] مختار [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible] مختار از شیعیان امام حسین [illegible]
[illegible] عبدالرحمن گفت [illegible] ولایت [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible]
امام حسین [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible]
[illegible] عبدالملک [illegible]
[illegible] محمد اشعث گفت [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] از جانب عبدالملک [illegible] محمد اشعث [illegible]

موصل شدند [illegible] هزار کس [illegible] جای [illegible] کردند چون محمد شعث [illegible] و دفینه [illegible] کرد و از شهر [illegible]

مردمان شهر از عقب [illegible] و بدولت [illegible] و [illegible] تمامی [illegible] پیغمبر را شهید کرده العقد [illegible] و سپاه او [illegible]

و بسیار از لشکر او کشته و باقی [illegible] کردند محمد شعث با چند غلام فرار کرد [illegible] دیگر [illegible] به خود قرار [illegible]

پس رسولی به نزد مختار فرستاد و [illegible] با او کرده بودند کاغذ نوشت مختار چون این حکایت را بشنید [illegible] یک [illegible] انکه این

ما پاک بدست آمد [illegible] مختار آمد [illegible] مختار [illegible] به استقبال او فرستاد محمد شعث را باز [illegible]

داخل کوفه کردند و جامه خوب بپا او دادند روز دیگر محمد بخدمت مختار آمد [illegible] داخل مجلس شد مختار برخواست و او را در کنار گرفت

و بدست خود [illegible] گفت [illegible] محمد گفت [illegible] امیر [illegible] که شما خفر [illegible] و مومنان را [illegible]

مختار گفت [illegible] از [illegible] پس [illegible] شعث [illegible] به جای آورد و برخواست [illegible] مختار [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] موصل [illegible] که او مرد مردانه [illegible] گفت ای برادر [illegible] از برای کارهای مشکل دارم [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] ولایت [illegible] و اگر کشته شود یک دشمن کمتر [illegible] ابراهیم بسیار خوشحال شد [illegible] مختار [illegible]

سعید [illegible] و [illegible] موصل و ان ولایت [illegible] حکومت موصل را [illegible] واگذار کردم [illegible]

شاد شد و دست مختار [illegible] داد و [illegible] و اسباب سفر درست کرد و روانه [illegible]

وارد موصل شد مردمان موصل استقبال او کردند و بحرمت تمام داخل شهر کرد [illegible] گفته [illegible]

[illegible] دو هزار [illegible] موصل را [illegible] حاکم باشی [illegible]

[illegible] سعید و موصل [illegible] رفت و [illegible] به مختار نوشت که [illegible]

[illegible] موصل [illegible] گفته [illegible]

[illegible]

[illegible] کردم چون نامه [illegible] مختار رسید [illegible] و گفته [illegible] موصل [illegible]

[illegible] حکومت [illegible] خواهم [illegible]

[illegible] شش هزار مرد [illegible]

و نامه به عبدالرحمن نوشت [illegible] روانه [illegible] کردم [illegible]

هزار سوار به یزید انس بده [illegible] باز کرد [illegible] ابراهیم [illegible] یزید [illegible] کوفه [illegible] یزید دولت [illegible]

که [illegible] و مال [illegible] بود [illegible] یزید [illegible] مردم کوفه [illegible] و رفت چون [illegible] بیمار شد و سپاه [illegible]

شدند روز [illegible] بود [illegible] کرد و به شهر [illegible] آمد [illegible] سپاه [illegible] گفت [illegible]

دیدم که در باغ بودم و پیغمبر [illegible] فاطمه و امام حسن و امام حسین [illegible] سلام کردم [illegible]

[illegible] فرزند [illegible] شمشیر [illegible] خواهم کرد و جام [illegible] خواب [illegible]

چون [illegible] امام [illegible] ایستاده [illegible] و جمع [illegible]

و [illegible] که امام [illegible] خواهم [illegible] حرام کرد [illegible] باشد و [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] و از انجا کوچ کردند و به شهر [illegible] آمدند عبدالرحمن [illegible]

[illegible] و گفت اگر میل داری با ما بیا و اگر میل نداری [illegible] عبدالرحمن گفت [illegible] هزار مرد [illegible]

[illegible] باز گشت [illegible] کوچ کرد و [illegible] بسیار [illegible]

[illegible] باز گشت و [illegible] امام [illegible] درست [illegible] خواند [illegible]

[illegible] باشی [illegible] زود [illegible] بیا [illegible]

[illegible] موصل [illegible] سپاه کرد [illegible] آمدند تا آنکه [illegible] هزار کس جمع شدند [illegible]

[illegible] نزد یزید [illegible] فرستاد [illegible] یزید [illegible] عراق [illegible]

[illegible] موصل [illegible] باز کرد [illegible] هزار [illegible]

[illegible] و [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] یزید گفت [illegible]

باز کردیم و الا [illegible]

[illegible]

[illegible] ابن ابی طالب [illegible]

و رقا گفت [illegible] ... [illegible] این حال [illegible] باشی [illegible] ورقا خشم گرفت و شمشیر برکشید

[illegible] ... [illegible] ورقا پیشتر رفت و مبارز طلب کرد مردی بیامد که نامش قیس [illegible] چون برابر ورقا

رسید [illegible] ورقا گفت نام تو چیست گفت منم قیس بن [illegible] ورقا گفت [illegible] معاویه [illegible] که در جنگ صفین [illegible]

[illegible] برگردن پدرت زد و او را بدو نیم کرد [illegible] گفت [illegible] دیگر گفت که ورقا [illegible] برکرد و زد که چون [illegible]

[illegible] مبارز طلب نمود مردی دیگر بیامد که نامش حارث بود و ورقا او را نشناخت که در زمان امام حسن معاویه او را بر [illegible]

بود چون بیامد ورقا گفت حارث [illegible] که من [illegible] حارث گفت در این ایام لعنت بر تو واجب شده [illegible] آمدم که تا [illegible]

[illegible] ورقا خشم گرفت و شمشیری بر گردن او زد که سرش را انداخت و دیگر [illegible] سپاه انداخت

شام از ورقا [illegible] ربیعی گفت [illegible] این سوار [illegible] کشته و ربیعی گفت [illegible] که ابراهیم [illegible] سپاه [illegible]

از ابراهیم سخن [illegible] هزار [illegible] ورقا غلام ابراهیم [illegible] ربیعی عبدالله بن [illegible] گفت

[illegible] که این مرد تمام [illegible] اکنون تو با سپاه تمام حمله کنید و این جوان را از پای درآورید عبدالملک [illegible]

روا باشد که سه هزار [illegible] حمله کنند این عیب [illegible] ربیعی گفت شما این جوان را از پای درآورید و این عیب [illegible]

آنگاه آن سپاه [illegible] به یکبار بر ورقا حمله کردند [illegible] هنرها [illegible] ورقا چون [illegible]

و میگفت [illegible] سپاه [illegible] ورقا آمد و حمله کردند و فریاد میکردند یا لثارات الحسین علیه السلام [illegible]

[illegible] زدند در حمله [illegible] سپاه شام [illegible] و سپاه [illegible] بازگشتند [illegible]

رفتند [illegible] که سپاه [illegible] ربیعی آمدند و گفتند [illegible] که اگر فردا [illegible]

[illegible] سوی [illegible] سپاه عراق [illegible] گفت [illegible]

و [illegible] گفت [illegible] صحیح است که شما [illegible] ورقا گفت [illegible]

[illegible] نشان [illegible] شما [illegible]

[illegible] سپاه عراق آمد

[illegible] بن شعر [illegible] عراق [illegible] گفت [illegible]

[illegible] که [illegible] امید دارم که تو [illegible]

بند آنکه گفت که شعر

ناجز [illegible] خشم گرفت [illegible] بر [illegible] زد که دو نیم شد از اسب در افتاد [illegible] از این حال [illegible]

[illegible] بود [illegible] گفت [illegible] جنگ [illegible] شعر [illegible]

این ناپاک [illegible] که تو [illegible] ناپاک [illegible]

[illegible] شعر را خشم گرفت و [illegible] سپاه شام [illegible]

[illegible] ورقا پیش آمد و گفت ای شعر اگر میتوانی چاره بکنی [illegible]

[illegible] گفت [illegible] و چنان شمشیری بر [illegible] زد که [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] ربیعی [illegible]

آمد و ورقا او را [illegible] میدان [illegible] ربیعی [illegible] ای کوفی مرا میشناسی [illegible] گفت [illegible]

ربیعی را خشم گرفت و نیزه [illegible] سینه ورقا [illegible] ورقا چنان شمشیری بر نیزه [illegible] زد که دو نیم شد ربیعی [illegible]

[illegible] و شمشیر از میان [illegible] ورقا [illegible]

[illegible] ناپاک [illegible] کشیده [illegible] شعر و [illegible]

[illegible] گفت [illegible] شعر [illegible] علی بن ابی طالب [illegible]

[illegible] شمشیری بر کمر ربیعی زد که چون [illegible] دو نیم شد از اسب در افتاد که غلام ورقا آمد و سرش را [illegible]

شام چون سردار را کشته [illegible] سپاه [illegible] و میگفتند [illegible]

[illegible] سه هزار مرد [illegible] با علی جنگ کرده بود [illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible] و ابراهیم [illegible]

[illegible]

با سه هزار کس [illegible] ورقا گفت یاران [illegible] که ما [illegible]

[illegible] با مال و اسباب [illegible] بازگشته والله اعلم

روایت [illegible] ورقا [illegible]

وکیفیت آن جنگ با مختار گفتند مختار و اهل شیعه همه شاد شدند [illegible] و رفت [illegible]
که پسر زیاد با صد هزار کس روی با او آورده مختار ابراهیم را طلب نمود و گفت ای [illegible] تو مانع [illegible] لشکر [illegible]
بروی با او حرب بکنی و ما را از این غم بیرهانی ابراهیم گفت یا امیر [illegible]
برو بیرون اینده و کار از دست نه برود و چراکه کوفیان وفا ندارند مختار گفت ای برادر تو الکه مر خدا باید کرد [illegible]
[illegible]
تا انکه باز کردم پیش باز و هیم چون از ایشان کرو کرفتی برو بیرون بیایند مختار گفت نیک باشم انگاه مهتران کوفه را طلب نمود
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] سیدارم [illegible] با سلاح [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] کرسی [illegible]
و در خانه یک کوفی مانده بود مختار ده هزار دینار داده بود و آن کرسی باکرفته بود و از چوب ساج بود و هر وقت که در جنگها می رفت آن
کرسی را پیش مجلس بیای می بردند البته فتح با مختار بود آن کرسی را با ابراهیم داد آنگاه مختار ابراهیم را وداع کرده بازگشت آن روز هم
شبث ربعی و عمر سعد با هم مشورت کردند که اگر ما امروز بر مختار بیرون نیاییم دیگر هرگز نتوانیم کاری کرد و چرا که امروز مختار تنها
[illegible]
نتوانند [illegible] ایشان گفتند بیایید برویم پیش محمد اشعث که او امروز از ما بزرگتر و صاحب [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] غلامان [illegible]
[illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با مختار گفت که مردمان کوفه میگویند که ما ترا امیر کرده ایم و حالا ترا قبول نداریم و [illegible] با تو جایز نیست تو را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا فضل تر و فضل تر [illegible] شبث لعین بازگشت به خانه عمر و گفت یاران بر خیزید که وقت کار برو زار است و آنچه از مختار
شنیده بود باز گفت [illegible]
شبث آنچه بود در کاغذ نوشت و گفت ای برادر البته و صد البته بر سید این کاغذ خود را برسان که کار تباه خواهد شد و کاغذ را داد
[illegible] کاغذ را به ابراهیم [illegible]
تا غلام بیرون رفت که مرد [illegible] که تمام راهها را گرفته بودند که کسی این خبر را به ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم خبر [illegible] رفت [illegible]
[illegible]
جنگ بود با آن غلام گفت یا ابراهیم تمام کوفه بیرون آمده بودند با سلاح و دور مختار را گرفته بودند اگر امشب بجایی بدان حال مختار
بد تر از حال سلیمان صرد [illegible] که ابراهیم سوار شود و مرکب طلب نمود و گفت هر که از شما مرکب دارید و خود هم طاقت
دارید با من سوار شود انگاه سعید مرد [illegible] سوار شدند و روی به کوفه گذاردند اما چون شبث از پیش مختار رفت مختار بیگانگان
و موالیان [illegible] چنان کاری [illegible]
[illegible] گفتند که معاذ الله [illegible]
[illegible] محمد اشعث گفت یا امیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مختار کشته شد که جوی خون روان شده بود و سپاه مختار بعضی جان فدای میکردند و خود را بکشتن میدادند و بعضی فرار میکردند

راوی گوید که ابراهیم راهی که بجز او رفته بود دیگر دزدان نیمه شب بازگشت و عذری [illegible] ابراهیم [illegible] روز [illegible]

که سپاهی بیرون شهر میکردند چون پیش آمد شبث ربعی [illegible] دو هزار سوار [illegible] بیرون [illegible]

دید که [illegible] و پیش [illegible] ابراهیم [illegible] چون [illegible] ابراهیم [illegible] یاران

میکرد [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم گفت ای شبث [illegible] و بن سپاه [illegible] شبث

گفت [illegible] ابراهیم [illegible] مرده [illegible] و کشته [illegible] شد

و [illegible] دوستم [illegible] سر خود را ببرد [illegible] که ترا [illegible]

کرد ابراهیم [illegible] شبث [illegible] گرفتند و بردار کرده او [illegible] پاره پاره کردند [illegible]

ابراهیم گفت ای دلاوران تا نرم کرد دست ما بنودی چال چگونه دوست باشد آنگاه ابراهیم با یاران حمله کردند اول چنان شمشیر

بر گردن شبث زد که سران ما پاک بدور افتاد و یاران حمله کردند و نفر چهار صد و پنجاه نفر از ان کافران کشته و باقی

بهزیمت نشستند ابراهیم [illegible] گوش شد و گفت [illegible] مختار را دریابیم و اگر شبان بر جا باشد کلمه راجع میزان کرد

می آمد تا به نزدیک مختار رسید و دران وقت سپاه مختار قلیلی بر جا مانده بودند ایشان را دیدند و گفتند یا مختار علیمی وایاهی

رو بهای انبوه و اگر ایشان با ما رسیدند مارا تمام خواهند کشت چون مختار نگاه کرد علم ابراهیم را شناخت گفت ای عزیزان

مردانه باشید که اینک ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible] و بکشت [illegible] ابراهیم بهردو دست شمشیر میزد چون به

نزد مختار رسید [illegible] ابراهیم [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] باشید که [illegible] گفت [illegible] مژده باد تو را که

[illegible] ابراهیم [illegible] مختار بسیار شاد شد [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] مژده [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] و بکشت [illegible] لعنت

[illegible] گفت شمشیر [illegible] گفت یا ابراهیم ترا بحق [illegible] قسم میدهم که مرا

[illegible] که شبث [illegible] قسم [illegible] ابراهیم بیشتر رفت [illegible]

گفت ای

گفت ای [illegible] بیشتر [illegible] گفت [illegible] امروز دولت [illegible]

[illegible] و شمشیر [illegible] غوغا [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] حکیم بن طفیل [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] با ابراهیم [illegible] اگر [illegible] با عمر بن خالد گفت تو [illegible] عمر گفت [illegible]

[illegible] باشد و من [illegible] گفت تو [illegible] با امیر [illegible]

که امیر [illegible] امیری [illegible] محمد اشعث چاره ندید بجز آنکه خود را برود آن لعین مردار زرق چشم بود و لبها بزرگ و

کلفت بود ابراهیم او را بشناخت گفت ای ناپاک مختار بتو بد کرده بود روزی که آمدی ترا غارت کرده بودند ترا

مال داد و نوازش کرد گفت [illegible] ابوتراب را در دل دارم [illegible] شد ابراهیم

خشم گرفت و شمشیر بر کتف [illegible] زد که مجروح شد و خود را از اسب [illegible] و فرار کرد ابراهیم [illegible]

مختار چون [illegible] گفت یاران حمله کنید که [illegible] حمله کردند ابراهیم [illegible] فرار کرد او را خشم گرفت

و چون شیر گرسنه که [illegible] میگشت و [illegible] تا آنکه سه هزار مرد از ان جماعت به جهنم فرستاد باقی بهزیمت رفتند

مختار [illegible] رفت و شکر خدای بجای آورد و عبدالله کامل را طلب کرد و گفت سوار شو و طلایه بیرون [illegible]

[illegible] محمد اشعث [illegible] فاحشه [illegible] درست کرد [illegible] بیرون رفت مختار فرمود تا خانه او را خراب کردند

و مالش را غارت کردند مختار گفت علمی بر پا کردند که هر که در زیر علم آمد در زینهار ما باشد و روز دیگر شبعیان بحضور مختار

آمدند و تهنیت کردند [illegible]

روایت کند ابی مخنف لوط بن یحیی [illegible]

[illegible] حسین را مرد [illegible] که دیگر [illegible]

ابو عمر حاجب آمد و گفت یا امیر [illegible]

[illegible] مختار [illegible] قسم [illegible] پدرش [illegible]

[illegible] تا حیرا بحرب امام [illegible] بزرگان و بزرگان هر یک [illegible]

چرا آتش بر خیمه امام زدی ان لعین جواب نداد مختار بفرمود تا گردنش بزدند الغرض مالک بن بشیر را آوردند گفت ای بدبخت
آن چه کردی بر فرزند پیغمبر روی گفت بدبختی بود اکنون بدست تو [illegible] مختار گفت حال تو [illegible] بفرمود تا گوشتهای
او را از کار [illegible] کردند تا [illegible] گفت نام [illegible] [illegible] بسته [illegible] ماکاه [illegible] در آمد
وگفت یا امیر [illegible] مختار گفت [illegible] آرزو بود [illegible] از دست [illegible] گرفت
چون او را بیاوردند مختار گفت ای سگ [illegible] چرا [illegible] گرفتی گفت یا امیر [illegible] برداریم [illegible]
گفت [illegible] فرمان و [illegible] سر در پیش انداخت مختار بفرمود تا بند بند او را ببریدند الغ مختار با عبید
[illegible] عبدالله گفت [illegible] برفته [illegible] پنهان [illegible] شدند تا کار [illegible]
بیا [illegible] مختار [illegible] که سخنی با وی دارم عبدالله گفت چه مطلب [illegible] گفت ای [illegible]
از [illegible] در خانه [illegible] شدند [illegible] راه از برای ایشان [illegible] که فرار کنند [illegible] دست
امام حسین [illegible] عبدالله [illegible] گفت مختار [illegible]
[illegible] چون [illegible] رسیدند [illegible] نمودند و ایشان [illegible] خبر فرستاد حارث بن [illegible] بود و دیگری
چار و دبود و دیگری حارث بن نوفل و دیگری عمر بن عبید بود چون ایشان را نزد مختار آوردند مختار با عمر بن عبید
گفت ای ناپاک این همه عیب که تو را بود خمره خوار و لواط و زناکار بودی فرزند پیغمبر را چرا کشتی الغ بفرمود تا هر
دست او را ببریدند و چشمش را بکندند و پاهای او [illegible] دوزخ [illegible] الغ حارث بن نوفل را
[illegible] گفت [illegible] گفت یا امیر غلط کردم بفرمود تا برهنه اش کردند و تازیانه بر بدنش زدند
[illegible] و منم [illegible] ندیدم که [illegible] باشد
[illegible] گفت یا امیر [illegible] مختار گفت [illegible]
[illegible] تا [illegible] رفته [illegible] آمد [illegible] تا کاه [illegible]
[illegible] در خانه [illegible] فرستاد در خانه [illegible]
[illegible] در خانه [illegible]
[illegible] که شوهرت [illegible] زن [illegible] آمد او را [illegible]

شوهرت [illegible]

که شوهرت [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible]
گفت [illegible] چون [illegible] [illegible] چون [illegible]
[illegible] نجات [illegible] احوال [illegible]
[illegible] شوهرت [illegible] گفت یا امیر شوهرم [illegible] آن [illegible] از شوهرم [illegible]
گفت [illegible] گفت [illegible] شوهرم [illegible] امام [illegible] این زن دست [illegible]
[illegible] امام [illegible] برادرت [illegible]
[illegible] امام [illegible] حسین [illegible] امام [illegible] پس [illegible] از زن [illegible]
شوهرم [illegible] داشت [illegible] خلیفه زمان [illegible] مختار [illegible]
[illegible] گفت این را تو [illegible] زن گفت یا امیر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] الغ [illegible] زن [illegible] مختار [illegible] زن
خوش [illegible] [illegible] دینار [illegible] عمر [illegible] بیامد و گفت
یا امیر عثمان [illegible] عبدالرحمن [illegible] بود مختار گفت [illegible] گرفته [illegible]
او را آوردند [illegible] عبدالرحمن [illegible] سوار بود چون چشم مختار بر [illegible] افتاد [illegible]
الغ [illegible] عمر [illegible] بیامد و دست [illegible] نزدیک مختار آمد [illegible] امیر [illegible]
مختار برخاست و [illegible] گرفت و گفت [illegible] برادر [illegible] گفت مختار [illegible]
که [illegible] با مادر [illegible] مدینه [illegible] مختار گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] چون [illegible] کردی [illegible] دست [illegible]
[illegible] گفت [illegible] از دست خود [illegible]
[illegible] مختار [illegible] چنان [illegible]
[illegible] مختار [illegible] مختار داد [illegible] جامه [illegible]
[illegible] کامل [illegible] بزرگان هر یک [illegible]

مختار گفت بن زحمت جربی به بینه برده و خویش در کوفه باش بعد از ان عروه نزد مختار آمد و گفت ای پسر ابو عبید مرا دست
مپیش و پدرم دشمن اهل بیت بودند و چارتن از قاتلان امام حسین در خانه ما باشند و باید که من در خود به زیر فرمان تو باشم
عبدالله سوار شد با بعضی از پیادگان و به خانه هارون رفت و هر چند سرداب را طلب کردند نیافتند پس
گم کردند رفت به سرداب ... عبدالله یافت الکافر در سرداب را باز کردند ایشان را بیرون آوردند یکی
بن مالک بود از اولاد حمزه و یکی بدیل بود کشنده حبیب بن مظاهر و دیگری جابر بود کشنده عباس ... و دیگری بن اسود با
عروه بود کشنده عمر بن مطاع این چهار نفر را به نزد مختار بردند ... هر چهار نفر را گردن بزدند که خبر آوردند که مردی از کشنده
و این ناپاک کشنده علی اکبر بود چون به نزد مختار آوردند مردمان از هر سوی آمدند و سنگ بروی میزدند مختار گفت ای ولد
الزنا ترا علی اکبر را چرا کشتی جواب نداد ... گفت یا امیر تنها نبودم هزار نفر پیش با من بودند مختار گفت
والله ... اگر هزار نفر ... که میتوانستند که شیر بچه حیدر را بکشند ... اگر نکشتی ... گفت
چون به میدان آمد ... شش نفر ... کشت پس عمر سعد گفت ای یاران علی اکبر ... یکی یکی با وی جنگ
نمیتوانید کرد دور او را بگیرید ... ما به یکبار حمله کردیم ... نفر از ما کشته
خسته شد باز گشت و به نزد پدر رفت حضرت او را در کنار گرفت و زبان خود را در دهان وی نهاد ... باز به میدان
آمد که از ضرب شمشیر او تمام لشکر ترسیدند باز جمعی را به خاک هلاک انداخت که پانزده سوار ... الکافر از کمین گاه
در آمدم و شمشیری بر فرق او زدم که از اسب در افتاد مختار و حاضران تمام بگریه در آمدند و گفتند ای ناپاک ... که
... مختار ... الکافر ... دست و پای او را ببریدند و چشمش را بکندند و دماغ و لب او را ببریدند و زبان و پای او را ببریدند
الکافر گفت ... نزد مختار آوردند ... مختار گفت
... چون کشتی گفت چون به میدان آمد جمعی را کشت من تیری انداختم ... از اسب در افتاد
... مختار گفت تیر و کمان ... مختار تیری انداخت ... امدند
یاران ... پاره پاره کردند خبر آوردند که ... امام مظلوم زده بود
مردان ... گفت ... رفت
... گفت ... حکیم بن طفیل ... عبدالله کامل گفت ... عدی

مختار گفت ببرید و او را ببرید پس عبدالله کامل ... سوار شدند ... حکیم بن طفیل ... عدی بن حاتم ... بود
و بسیار رنجیده ... آمد و گفت ای عبدالله حضرت ... حکیم را ... پیش مختار ...
... میدانی که حکیم ... در پیش مختار چه قدر ... عبدالله گفت ای عدی شفاعت دشمن اهل بیت
... عدی گفت ... عبدالله گفت حضرت تو بزرگست
... کشنده ... جواب ... عدی گفت ... عبدالله
برو هر کار خواهی بکن ... عدی ... خشم گرفت ... اگر ... حاجت از
بخواهم روا خواهد کرد و برخاست به خانه مختار آمد چون به مجلس در آمد مختار با یاران ... عدی ... نشستند
پس عدی گفت با مختار از برای حاجتی پیش تو آمده ام ... مختار گفت ... حاجت
روا شد عدی گفت که خواهم حکیم بن طفیل را به من بخشی مختار سر در پیش انداخت ... عدی گفت
گفت یا عدی شرم نداری که میگوئی کشنده اولاد حیدر را بخشی عدی گفت ... مختار
یا عدی اگر دیگر خواهی روا کنم ... حاجتی دیگر ندارم ... حکیم
گذشت اما عبدالله چون دید که عدی پیش مختار رفت گفت ... عدی ... مختار
در انست که حکیم را ... نزد مختار ... شمشیر برکشید ... گردن بزد و سر او را برداشت و پیش مختار آمد
که مختار سر در پیش افکنده بود که عبدالله سر را پیش مختار برد و گفت یا امیر چون حکیم ... کرده ... و او کشنده
ملول شد و گفت ... چون دیدی که ... این کار را کردی
عبدالله گفت ... عبدالله گفت ... قیامت
چون شنید که حکیم را کشته ... عدی ... صلاح ... بصره روم
... فرستاد ... اراده بصره داریم
... باید که تو ...
مردی ... کوفه ... عبدالله کامل ... مختار
در خواب ... غلام مختار گفت ... با امیر

و از کوفه بیرون رفت چون به ایشان رسید شمر دید که غلامان مختار رسیدند روی به ایشان گذارد و در حمله اول سه نفر از غلامان مختار را
بکشت و زخمی بر پهلوی ابن خبیر زد که مجروح شد ایشان نیز عقب نشستند چون روز شد به مختار گفتند مختار را خشم گرفت و ابن خبیر گفت بهر
رفیقی در نیم شب و غلامان مرا بکشتی و ادیب خبر گفت یا امیر من با این [illegible] عداوت دارم میخواستم که شاید این سگ را
گرفته باشم که صواب [illegible] نبود مختار دید که روی ابن خبیر زرد شده دانست که او زخم دارد او را به طبیب فرستاد و عبدالله کامل
با ابو عمره حاجب و صد نفر دیگر را فرستاد ایشان از عقب شمر رفتند تا به یکی از دهات کوفه که او را [illegible] میگویند شمر در آنجا فرود آمده
بود اما چون عبدالله بدان ده رسید از یکنفر پرسید که چند سوار اینجا آمدند گفتند نه عبدالله از اینجا درگذشت و در بیابان فرود آمده
[illegible] اما شمر [illegible] گفت [illegible] کی دلیل باشد و کی کاغذ ما را به مصعب برساند [illegible] مکنفر
[illegible] و یکنفر جهود [illegible] کاغذی نوشت به مصعب و به جهود داد و گفت در روزه خواهم [illegible]
[illegible] بر جهود زد و او را روان نمود و نه خرجی به او داد و نه [illegible] و دویست دینار به امام داد و دویست دینار به
[illegible] داد [illegible] دلیل داد چون جهود رفت در راه [illegible] دشنام میداد که ناگاه به عبدالله رسید عبدالله گفت تو
چه کسی گفت من مرد جهود [illegible] عبدالله گفت در کجا میروی و با که دشنام میدهی جهود گفت [illegible] میبردم [illegible]
باشم که مرا نه خرجی داده و گفته [illegible] عبدالله کاغذ را گرفت و خواند دید که شمر به مصعب نوشته با یاران باز گشته [illegible]
[illegible] رفت عبدالله گفت [illegible] جهود گفت یاران مرا با خود ببر [illegible] در کجا باشد پس جهود [illegible]
[illegible] تا به نزد ایشان رسیدند [illegible] عبدالله [illegible] باز گشت و گفت
[illegible] چه کسی [illegible] که شمر [illegible] سواران [illegible]
[illegible] غلامان مختار [illegible] پس [illegible] سنان انس [illegible] القصه یازده نفر از سپاه مختار
کشته [illegible] شمر [illegible] عبدالله
[illegible] عبدالله [illegible] شد که روی شمر [illegible] گفت
[illegible] عبدالله میگریست [illegible] و نیزه در دست داشت
[illegible] شمر [illegible] پیاده شد دست او را ببست و بر زمین داد و [illegible]
[illegible] راه [illegible] آوردند و [illegible]

چون مردم کوفه

چون مردم کوفه شمر را دیدند [illegible] بادشت نا آمده هم گریه و زاری میکردند عبدالله میگوید که من دانستم که امروز روز [illegible]
بار [illegible] شمر [illegible] پاسبکی بر روی نیزه [illegible] فرزند پیغمبر را کشتی چون او را به نزد مختار بردند
او را [illegible] مختار گفت [illegible] فرزند رسول خدا را کشتی جواب نداد مختار گفت
[illegible] شمر [illegible] آمد و گفت یا مختار ایشان مرا گرفتند مختار گفت که تو را گرفت شمر گفت دیدم که [illegible] بود که من
او را بر بدیدم یا مختار [illegible] و فاطمه زهرا امام حسین را گرفت مختار گفت با تو چکنم شمر گفت یا مختار هر چه خواهی بکن من کسی
کشتم [illegible] مختار گفت با این همه [illegible] گفتی و لقب [illegible]
[illegible] گوشت او را [illegible] کنند و [illegible] در برابر [illegible]
نگاه میکرد آنگاه دیگ آوردند و [illegible] روغن او را گرفته در [illegible] آنگاه حارث را طلب نمود گفت یا
[illegible] که در کربلا بودم [illegible] نبودم چون از شمر ترسیدم [illegible] امام
[illegible] مرا آزاد کن مختار [illegible] رحم کرد آنگاه سنان بن انس را آوردند و گفت ای [illegible] نور چشم پیغمبر را
کشتی و فخر میکردی [illegible] سنگ بر اندامش زدند تا بمرد اما چون ابن [illegible] اسحق بن [illegible] رسید [illegible] آن
بود که [illegible] امام حسین [illegible] عبدالله کامل [illegible] خود را به خانه عبدالله رسانید خواهرش دست او را
بگرفت و به نزد عبدالله برد و گفت این برادرم است و پای عبدالله را بوسید و گفت چنانکه عمر برادر زن مختار است او را
داده تو با مختار بگو [illegible] آمدی هرگز من این کار نکنم چون
[illegible] امام حسین [illegible] پس [illegible] عبدالله [illegible] مختار [illegible]
رفت خدمت مختار و گفت یا امیر بار [illegible] حاجتی دارم مختار گفت حاجت [illegible]
چنانکه عمر برادر زن خود [illegible] برادر زن من [illegible] مختار [illegible] گفت که او را
بخشیدم اما [illegible] عبدالله [illegible] مختار دست عبدالله را گرفت و انگشتری [illegible]
یا عبدالله خوب انگشتری باشد عبدالله گفت یا امیر [illegible] مختار انگشتر [illegible] عبدالله
گفت ببرد [illegible] امام حسین [illegible] عبدالله [illegible] رفت [illegible]
[illegible] انگشتر را داد [illegible] گفت ببرد [illegible] انگشتر [illegible] عبدالله [illegible]

خبر انگشتر را گرفت و رفت در خانهٔ عبدالله و زن عبدالله در زد و انگشتر را به او داد و گفت امیر برادر تو را خواسته که خلعت دهد
زن دوید و برادر را مژده داد و گفت برخیز که کار تو درست شده اسحق گفت ای خواهر میترسم و ایمن نباشم زن گفت گمان بد مبر
عبدالله زنی با خبری که خبر دارد این انگشتر را بنشانی میدهد و این انگشتر مال عبدالله میباشد خبر گفت یا اسحق چرا گمانی
گمان بد میبری اگر فکر بد داشت مرا روان نمیکرد بیا که عبدالله شفاعت تو را کرده اسحق با دل پر درد بیرون آمد و در خانهٔ
مختار روان شد چون بدر خانهٔ مختار رسید خبر پیش رفت و به مختار گفت مختار گفت که اگر مژده رسانی عمر میاد در همان جا
گردن او را بزن خبر بازگشت و آستین بالا کرد اسحق گفت چه خواهی کرد خبر گفت کار ضربی خواهم کرد یعنی سر تو را خواهم برگرفت
اسحق گفت که نه تو گفتی که امیر تو را امان داده خبر گفت ای ملعون روزی که آب بر بدن امام حسین میدید و آب ندادی نگفتی
که امروز را فردایی اسحق گفت ای خبر تو را میرسد که چنین بباشد برو بگو که من سی هزار دینار به تو میدهم مرا مکش خبر گفت ای حرامزاده
خونبهای حسین را ببرد و مال اشت بدهد او و شمشیر بر گردن اسحق زد که سرش ده قدم دور افتاد و سرش را برداشته
برد آنگاه عبدالله از آن خانه آمد و گفت یا امیر هر چه گردش کردم کسی را ندیدم مختار گفت ما کسی را دیدیم و سر اسحق را
عبدالله داد نگاه کرد و گفت شکر خدا که این لعین کشته شد که من از این عم خلاص شدم آنگاه عبدالله به خانه خود رفت و زن را
طلاق داد چون مختار شنید از عبدالله خوش آمد روز دیگر گفت یا عبدالله برو کسی را که من که به تو نزدیک تر بود امروز کسی
بکشم که به من نزدیک تر باشد عبدالله گفت که باشد مختار گفت عمر که برادر زن من باشد این خبر به عمر سعد رسید برخاست به
خانهٔ یحیی بن جعفر رفت که خواهرزادهٔ حضرت سید بود و بر دست و پای او افتاد که مرا شفاعت کن یحیی گفت ای ملعون روزی که
به امام حسین رفتی و اول تیر بر امام مظلوم زدی و گواه طلب کردی که پیش یزید گواهی بدهید که اول تیر بر حسین من زدم نداستی
که امروز را فردایی هم در پی است برو که خانهٔ مرا نجس کردی و گواری خود را از خانه بیرون کن گرفتند عمر غمگین شد و باز به خانه رفت روز
دیگر مختار به خبر گفت برو به در خانهٔ عمر و او را پیش من آور اگر به خوشی بیاید او را به خوشی بیاور به عبدالله رفت
به خانهٔ عمر و گفت بیا که عمر تو را امیر رسول خواهد فرستاد عمر گفت مختار هرگز مرا به اینجا نفرستاده من میدانم چه کار با من دارد
خبر گفت خوشحال باش که تو را بیازارد و اگر خود تو را بکشد زنهار خداداد عمر گفت ای یاران دست از من بدارید که کهلی هزار
درهم بدهد و سیصد تیر از قاوسیه ای ... که سیدم و چیزی امشب بگیرید عبدالله گفت با عمر تو بسیار دیر بود بیا خنجرها میکرد
امروز که روز شد دیانت چرا از بر او دادید الغفر با هزار ترس برخاست و عمامه بر سر گذارد و عصا بر دست گرفت و بیامد

چون به خانهٔ مختار رسید عبدالله پیش رفت و مختار گفت مختار فرمود که سر از تن او را برگیرد عبدالله بازگشت و دست خود را
بالا کرد عمر گفت یا عبدالله چه خواهی کرد گفت خواهم تو را بیازارم ترسیدم عمر گفت یا عبدالله به تو ده هزار دینار دهم که مرا پیش مختار ببری
و شفاعت مرا بکنی عبدالله گفت ای ناپاک اگر سر تو را بمن دهند ده هزار دینار بها ندهم پس عمر با عبدالله در کوی میدوید
که تیر آمد و شمشیر در دست داشت عمر گفت با خبر چه خواهی کرد خبر گفت ای ملعون روزی که آب بر لشکر خود میدادی و تشنگی
به حسین نگاه آب فرات میکن که چه مقدار صاف باشد و تو از این آب نخواهی خورد فکر امروز نبودی ورزد بر گردنش که سر او دور
افتاد و سر را نزد مختار برد عمر را دو پسر بود یکی حفص و یکی سعد نام داشت مختار حفص را طلب نمود و گفتا این سر ای شناسی
چون نگاه کرد سر پدر را دید گریبان چاک کرد و گریه کرد مختار گفت روزی که پدرت سر امام حسین را در کوفه آورد تو گریه کردی
یا نه گفت نه مختار گفت میدانم و فرمود تا گردنش بزدند پس سعد را طلب نمود و گفت این سر کیست پس سعد نگاه کرد سر پدر را
دید گریه نکرد باز به آن سر زد و گفت روزی که با تو گفتم که چون فرزند فاطمه را نزد قبول نکردی حال به جزای خود رسیدی مختار
امید و او را آزاد کرد و خلعت داد و تن عمر را بدر دروازه انداخت در سایهٔ سیاه شد و آماس کرد و کرم افتاد و مردم بیمار شدند
و او را میدیدند و تف بر او میانداختند چون عمر کشته شد مختار رشید شد آنگاه گفت یاران ما چهار کشنده کان پسران جعفر
عبدالرحمن را پیدا نمیکنند گفتند یا امیر بعضی به دست سپاه امیر کشته شدند و بعضی در جنگها به پیش به دست شما کشته شدند و
بعضی از دعای حضرت امام حسین کشته شدند هر یک به بلاهای ناگهان و عذابهای شدید گرفتار شدند مختار گفت کسی که
ماند ایشان چون به بلاها گرفتار شدند و کیان بدر رفت ما گفتند یاران گفتند که عالمی در ولایت کوفه باشد که او از تمام
چهرها خبر میدهد و حال در بیابانها میگردد مختار گفت بروید او را بیاورید رفتند چند نفر رفتند تا آنکه عالم را پیدا کردند
چون بیاوردند مختار با تمام بزرگان و اشراف کوفه به دیدن او رفتند مختار گفت ای شیخ تو چرا پراکنده شدی از آدمیان
سوای این شیخ صد و سی سال عمر داشت گفت یا مختار از بسکه بیطوری و بیوفایی از مردمان دیدم مختار گفت ای شیخ برادر اولاد
چه آوردند شیخ گفت بد تمام را میدانم مختار گفت بگو شیخ از زمان پیغمبر گرفت تا امروز که مختار خروج کرده بود و
بگفت و گفت ای مختار این بناها را تمام عمر بن خطاب ملعون گذارد بعد از وفات پیغمبر روزی که در سقیفه بنی ساعده جمع شدند
بیعت از برای ابوبکر لعین میگرفت از روز که قتل امام حسین علیه السلام در کربلا شده و با خود قرار دادند که ... را تمام بکشند
و عمر بن خطاب این کارها را کرد که شما حالا بر عمر خطاب لعنت بکرد و تمام جهان بر وی لعنت کردند لعنه الله مختار گفت ای شیخ

باید که تو در پیش ما بشیری با میراث [illegible] که فرزند پیغمبر در بادیه [illegible] دیگر هم [illegible] دریا [illegible]

گفت نمی‌خواهم که بدانم که مردم [illegible] چه قدر بودند [illegible] امام شهید شد [illegible] چه قدر بودند [illegible] در زمان

یزید [illegible] که در زمان [illegible] در این زمان [illegible] شدند [illegible] گفت [illegible]

اگر تو مار [illegible] بنی امیه [illegible] که تو خواهی [illegible] گفت ابو [illegible] در بیابان

میکرد [illegible] بصورت دیوانه [illegible] دفعه [illegible] در بیابان [illegible]

وش [illegible] را با سواران گفت که [illegible] گفت [illegible] شده [illegible]

در [illegible] ذکر میکنند والله اعلم

روایت [illegible] که [illegible] که [illegible]

چه ستم [illegible] کردند این [illegible] اهل بیت [illegible] قوم شقیا کردند آل ابوسفیان با آل پیغمبر پس [illegible]

جور چند [illegible] بسیار [illegible] امام شهید کردند لعنت خدا بر آن امت [illegible] کشتن از [illegible]

سر او را [illegible] کردند [illegible] در لعنت [illegible] لعنت [illegible]

که از آن روز تا روز حساب دشمنیها [illegible] کردند چون آن سعادتمند به بال شهادت پرواز نمود در جهان نور آفتاب گرفت

و [illegible] گرفت [illegible] آسمان [illegible] بسیار [illegible] و در [illegible]

شفق حمرا [illegible] سیاه [illegible] خاک [illegible] بیت المقدس [illegible] سنگ [illegible] خون [illegible]

در زیر آن خون بود و ملائکه و جنیان [illegible] آسمانها و زمینها بر آن حضرت گریستند [illegible]

[illegible] و طیور و مرغان [illegible] افتادند [illegible] دریاها [illegible]

گرفت و دریاها موج و تلاطم در آمدند و ماهیان به خشکی افتادند و عرش الهی به لرزه [illegible] کرسی [illegible] و حاملان عرش

[illegible] اعلا و کروبیان عالم بالا و فرشتگان رضوان جنان و مالک نیران و [illegible]

همه [illegible] در آمدند و در این ماجرا گریستند [illegible] و خدای تعالی بر ایشان غضب کرد [illegible]

و جنیان و پریان [illegible] کردند [illegible] و ارکان [illegible]

در هم شکست و اهل کوفه و شام به خدا و رسول خدا کافر شدند [illegible] غضب [illegible] به جوش آمد و جهنم به خروش آمد

ونعوذ [illegible]

ونعوذ [illegible] که [illegible] و [illegible] از [illegible] به [illegible]

و [illegible] در آن روز [illegible] خطاب [illegible] که باعث قتل آن حضرت شد و در احادیث معتبره وارد شده است

که امام حسین [illegible] روز [illegible] کشته [illegible] که عمر بن خطاب [illegible] از [illegible]

[illegible] و [illegible] خبر [illegible] سکر [illegible] که [illegible]

لیکن [illegible] کافر شدند در مرتبه اول [illegible] مذکور شد و دوم [illegible] و در [illegible]

که در کربلا [illegible] کردند و [illegible] مسلمانان [illegible] ابن عبید [illegible] ابراهیم

[illegible] کشت [illegible] از [illegible] هشتاد و سه هزار [illegible] از [illegible] کافران کشته [illegible]

و در احادیث [illegible] آن حضرت [illegible] فرموده [illegible] که [illegible]

که شهید [illegible] ولیکن [illegible] که [illegible] انتقام از [illegible] قوم [illegible]

[illegible] اکنون [illegible] که [illegible] کردم و [illegible] شده است [illegible]

[illegible] کلمات [illegible] خداوند [illegible] از ایشان [illegible] رحمت [illegible] و فرزند [illegible]

[illegible] و [illegible] انتقام [illegible] و دوستان [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] و دروغ [illegible] و یاری [illegible] دشمنان [illegible] خداوند [illegible]

[illegible] مردان [illegible] زبان ایشان را [illegible] از ایشان فرزندی [illegible] در بیابان [illegible]

ایشان [illegible] که [illegible] روزها در کوه [illegible] و [illegible]

و بسیاری از ایشان [illegible] به بلاهای [illegible] گرفتار شدند [illegible] یزید [illegible] معاویه [illegible]

[illegible] و [illegible] او [illegible] در اندک زمانی به جهنم واصل شد [illegible]

[illegible] راه [illegible] آب [illegible] خشک [illegible]

[illegible] بود و [illegible] در [illegible] او [illegible] رسید [illegible]

[illegible] شد و [illegible] و چند روزی [illegible] که از [illegible]

میکردند [illegible] علاج [illegible] و روز [illegible] و [illegible]

از زندگی فارغ کرد و بیک روایت سبب آن بود که سر مبارک امام حسین را بر روی زانوی نجس خود گذاشته بود قطرهٔ خون
از سر مبارک آنحضرت بر جامهٔ او چکیده و جامه را سوراخ کرد و ران آن ملعون را سوراخ کرد و مجروح شد و در ساعت آن زخم
ناسور شد و بدن او کرم شد و روز بروز پوست می‌انداخت و رگهای آن ملعون نمایان بود و مسلم خیاطی که یکی از آن ملعونان
بود دستهای او خشک شد بنوعیکه نان نمیتوانست خورد و … ربیعه خروسی داشت روزی رفت که دانه بوی دهد
خروس بجست و منقار زد و چشم او را بکند و از آن درد بنالید تا به جهنم واصل شد و مالک بن اشیم کندی بدنهای او بهم رسید
که مردم از نفرت آن کناره میکردند از آن درد فریاد کرد تا به جهنم واصل شد و عمر سعد حرامزاده از دعای حضرت امام حسین گندم
… را نخورد و نان گندم نتوانست که بخورد هر وقت میخورد دلش بدرد می‌آمد و نان جو زهرمار میکرد به سبب آنکه بهم رسانیده
بود … و روزی … تا مختار او را هم … در جهنم کرد و هر که دشنام به آنحضرت داده بود لال شد
و هر کس بی‌ادبی نسبت به آنجناب کرده یا سنگی به آنحضرت انداخته بود شل شد و هر کس بدن آنحضرت را دیده بود کور شد و جمعی …
آماس کردند و مردند برای آنکه آب دهن به آنحضرت انداخته بودند و هر کسی که خیمه‌های آنحضرت را غارت کرده بود در آتش …
بر اندامش افتاده بود و می‌سوخت و هر خانه که اموال آنحضرت داخل شده بود عاقبت آن خانه را خراب کرد و صاحبش را بر دار زد
و بیک روایت عبدالله بن قیس لعنت … گرفتار شد و چون سگ ناله میکرد تا بمرد و هر کس که منسوب … آنحضرت
بوده‌اند بعضی از … شدند و بعضی به … گرفتار شدند تا بمردند و حرم بن … مبارک آنحضرت زده
بود حضرت امام حسین علیه السلام آن ملعون را نفرین کرده بود و آن دایم تشنه بود و هر چه آب میخورد سیر نمیشد تا آنکه از … جهنم …
معاویه سیراب شد و آنحضرت در کربلا آب طلبید از آن ملاعین و عبدالله و حصین ندا کردند یا حسین قطرهٔ از آب فرات …
تا آنکه تشنه‌لب تو را شهید کنیم یا به حکم یزید درآیی پس حضرت فرمود خداوندا او را از تشنگی هلاک گردان پس آن ملعون …
این نفرین … میگفت و سیراب نمیشد تا آنکه به جهنم واصل شد و ابجر بن کعب دستهای آن ملعون مانند چوب خشک شده بود
و در … خون از دست او میچکید و عاقبت بدرد … مبتلا شد تا به جهنم به خدمت یزید بن معاویه رسید و …
در وقتی که لشکر بر لب آب فرات بر آنحضرت … در کنار آب ایستاده بود گفت ای حسین و اصحاب حسین … به تشنگی
… خدا … کرد که خداوند … عذاب آتش به این ملعون …
… ملعون … و او را در خندق انداخت و به جهنم واصل شد پس تمیم بن حصین ندا کرد یا حسین بن علی و اصحاب حسین

نظر کنید بسوی آب فرات که موج میزند و یک قطره از این آب نخواهید چشید تا … یزید در بیابند حضرت فرمود که خداوندا
این ملعون را با پدرش به جهنم واصل گردان در همان ساعت به اعجاز آنحضرت تشنگی بر آن لعین غلبه شد و از اسب در گردید
و در روز سیم تشنه به جهنم واصل شد و اشعث … از بام خانه‌اش افتاد و جان … سپرد و صخر بن زیاد …
شد و خود را به چاه انداخت و به جهنم واصل شد و عبدالله بن طلحه در خلا افتاد و دست و پا زد تا به جهنم واصل شد و حارث بن
فهد سکونی او نیز در بیت الخلا افتاد و نتوانست که او را در آورند تا بمرد و عمر بن … از بام افتاد و بمرد و حمید بن مالک …
به … سوراخ در بدن او بهم رسید و کرم … شد و او را بخورد تا بمرد و طلحه بن یزید … در … خواب … او را …
و حیوة بن … که جامهٔ آنحضرت را پوشیده بود … زمین گیر شد و بدرد خود غلطید تا به جهنم واصل شد و مرداس
غلام عمر نجس ملعون در میان … آمد کاردی زد و شکم او را پاره کردند شخصی از بنی امیه که در کربلا تیر بر امام حسین زده بود
و خون از آنحضرت روان شد حضرت آن خون را میگرفت و به آسمان میریخت آن سگ لعین بمرضی مبتلا شد که از … آتش
شعله میکشید و … یار روشن کردند و در پیش روی او … و در شکم او
می مالیدند تا آنکه در دار جهنم بخدمت معاویه رسید و اسود بن یزید … که ناسزا به آنحضرت گفته بود … دو تیر
شهاب به بدن آمد چون نگاه کرد به چشم او آمد و هر دو چشم او کور شد و یعقوب بن سلیمان گوید در ایام حجاج ملعون
در کربلا بودم که عربی بیامد و ما سخن امام حسین میگفتیم که هیچکس … نبود که به بلایی مبتلا نشود گفت شما شیعیان او شدید
من گفتم بلی گفت من از آن جماعت بودم چرا به بلا مبتلا نشدم این را که گفت … چراغ کم شد ملعون دست دراز کرد که اصلاح
چراغ کند آتش در دستش درگرفت خواست که خاموش کند نشد پس انگشت را … رسانید شعله بر ریش نجس او افتاد فریاد
کرد آتش به جامهٔ او رسید چاره نتوانست دوان دوان خود را به آب فرات انداخت آتش … هر وقت
که سر او از آب بیرون می‌آمد آتش او را میگرفت و او باز سر فرو میبرد تا بدین حالت در میان آب و آتش به جهنم واصل
شد و خیاطی نیز … گرد آتش … و گرفت و دوان شد … بود پس از تاب آتش
خود را به چاه خلایی انداخت آتش به تن نجسش گرفت به آن حالت … کرد و هر دو … به جهنم رفت
و یزید بن خولانی … در خانه خواست که طعام بپزد آتش روشن کرد آتش به خانهٔ او افتاد و آنچه داشت تمام بسوخت
شخصی … آمده بود … خدا … یزید …

[illegible] ... ماهی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز خواستم که خود را بر بام ... دست ... [illegible] ... کردم که دست دیگر را قطع کنم دیدم ... [illegible]

[illegible] ... دست ... [illegible]

[illegible] ... که دست ... قطع ... [illegible]

[illegible]

دست ... قطع ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به یغما بردند و بمردند و هر دو پسر بن سعد را زدند و بهم رفت و حسین بن زید ولی از کربلا غارت برده بود و در خرابه نهان

کرده بود هنگام بازگشتن رفت که مال را بیاورد چند تن آمدند او را بکشتند و به جای همان مال دفن کردند و مال را بردند

مالک بن [illegible] که ضربتی بر سر آنحضرت زد که عمامه آنحضرت پر خون شد و عمامه پر از خون او را برد و میگفت که این را میشویم و جامه

میکنم و در ره [illegible] بر سر خود نهاده بود و خشید میکرد و مشهور است از کمینگاه بدر آمد و شمشیر بر فرقش زد که از میانش دو نیم شد

و محمد اشعث که بگر با به آنحضرت گفت که ای پسر فاطمه و علی شادی شما در زمان پیغمبر بود و پس حضرت سر بسوی آسمان کرده گفت

خداوندا به محمد اشعث بنما مهلتی که از و بجا میرسد در همان ساعت ملعون از لشکر گاه بیرون آمد برای قضای حاجتی نشست عقربی

بیامد و آلت او را گزید از زین در دو ناپدید شد و در آن کشته هر روانی است که محمد اشعث را دو پسر بود یکی محمد نام داشت و یکی

ابا بود که از دست ابراهیم در جنگ و بصره رفت و به همراه مصعب زبیر برگشت و در جنگ فنا آمد و کشته شد غرض از آن سه کشته کز

خداشناس بیچاره [illegible] به پاداش شدند اللهم العن اول ظالم ظلم حق محمد و آل محمد و باقی بدست لشکر و ابراهیم بن مالک

کشته شدند و کیفیت احوال ابو خلیق که مذکور شد در این مجلس ذکر میکنیم

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون امیر مختار

مختار بن ابو عبیده ثقفی بعد از کشته شدن عمر سعد چون روزی دیگر شد بعزم شکار با امیران نامدار و سرهنگان شیر شکار

و همراهان عالم مقدار بسیر صحرا و تفرج بیرون رفتند و ابراهیم مالک به جای خود بنشست و گفت یا ابوالاسحق خدا به

انشاءالله مرو کسی را از [illegible] بفرستم بدست آوری که بیابد و تنگ شده ام ابراهیم گفت که [illegible] و دل نگران کرده ام

پس مختار برفت و ابراهیم جمعی از سواران را به جاده کار روانه نمود به جستجوی [illegible] که زنان بخت زبانی [illegible] نزد ابراهیم آوردند

دست بسته و عرض کردند که این شخص [illegible] بسیار بوده و همراه عمر سعد [illegible] بود و از جنگ سلامت نجات یافته

[illegible] ساخته و دیوانه شده و بر سر شده بود و بر سر رهی خود را بسته و بر دوش انداخته

[illegible] خود را کرده و دهن خود را بسته برد و در بیابان نامیکرد بدان جنگ و گردیدم و او را شناختیم و چون

[illegible] و بجای هیبت و را آوردیم که بدست تو ابراهیم گفت ای [illegible] چرا چنین ساخته

معروف شده [illegible] بسیار بودم [illegible] و از کربلا برگشته ام اما از [illegible] امیر مختار [illegible]

[illegible] از این سبب ترسیدم و خود را به [illegible] از ملازمان امیر [illegible] ابراهیم چون

آوازه او را شنیده بود بسیار خوشوقت شد و گفت ای شاعر بیحیا روح مطهر سید الشهدا که روح من فدای او باد تو شعر میگفتی

این سخن را شنید منکر شد که از هرسش [illegible] و خود را به دیوانگی زد و سخنان بیهوده میگفت ابراهیم فرمود که این معنی را

دیوانگی ای شاعر تو نیست و زمانی عاقل باش تا با هم زمانی هم صحبت باشیم باز آن شاعر دیوانه خود را بدان کرد و افعال

و سخنان بیهوده و رفتارهای نادرست میکرد پس ابراهیم امر فرمود تا او را بر کشیدند و لقدر صد چوب بروی زدند

شاعر فریاد کرد که ای ابراهیم دست بردار که قسم میدهم که مرا دیگر مزن که مردی هستم عاقل دو ساعت ابراهیم باز نگاه

به خنده بیدند و او را باز کردند و فرمود حالا خوب عاقل شدی با نه عرض کرد بلی ابراهیم گفت اگر مردی عاقل شدی معقول

و هم صحبت باشی اول بگو که چه کرده ای و در کربلا رفته بودی شاعر قسم یاد نمود که من در کربلا نبودم و حرب با امام حسین

نکردم ابراهیم گفت ای شاعر معقول غم مخور که اگر امیر مختار برگردد و من به همین تو را آزاد کنم اگر در کربلا بودی

شاعر عرض کرد که من از خوف ملیحا نام از امیر مختار ابراهیم فرمود که ای بدخوف بگو که بجز با امام حسین رفتی شاعر عرض کرد

لعنت الله بر کسی از ما دست باز [illegible] این اعلم ای امیر که در کربلا رفته باشد یا رفته باشد همین که بر سرش می آورند او را

بکشند ای ابراهیم ترا بخدا قسم میدهم که مرا آزاد کن تا بروم و امیر مختار تو را خبر نشود ابراهیم فرمود ای ابله بترس که امیر

هرگز احدی را بد و نا حق نکشته باشد شاعر سخنی در نزد ابراهیم بن مالک گفت که مضمونش این است ابراهیم

مالک [illegible] و [illegible] فاتل اهل شرک و کفر و نفاق ابراهیم گفت که خوب گفتی ای شاعر گفت حالا مرا آزاد بفرمائید تا

بروم از کار ضرور [illegible] ابراهیم فرمود که من ترا بشتر ضرور دارم با چنین خبر امید از اضطراب داری یا میدانی بایستی مگر

صحبت میداریم حالا راست بگو کجا صحبت که با هم داشتیم تو ملازمت ابن زیاد کرده یا نه گفت بلی یا ابراهیم گفت چگونه بود

شاعر گفت مردی [illegible] فاسق و فاجر و کافر است ابراهیم گفت چرا ملازمت کافر میکردی شاعر گفت از برای

دین پیغمبر بودم و چاره نداشتم مسلمان از برای ضرورت دنیا ملازمت یهودان و ترسایان میکنند اگر من

میکردم ابتدا او را لعنت میکردم و از برای یک پیاله [illegible] او را قبول میکردم ابراهیم گفت بلی راست میگوئی به پیرو دین

که از برای مال دنیا خدمت [illegible] ملازمت این ناخلف داشتی [illegible] جنبیدی با احوال مردم چه کار

شاعر [illegible] کرد و براه افتاد و عرض کرد که [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible] گفت یک مرد

شاعر گفت من به جانب [illegible] که [illegible] انتظار مرد [illegible] گفت که من به جهت [illegible] و شاعر دیگر

با ام صحبت بدارم شعری عرض کرد که [illegible] مرد [illegible] است که چگونه [illegible] من دشمنان با هم سوی [illegible] آید برایم
هرگاه من [illegible] تو جنت و [illegible] شد گفت [illegible] به سوی او از تو خبر به من خبر بسیار برایم
فرموده [illegible] گفت این زنها از جانب من باشند چون امیر از شکار بر [illegible] کند
شعر گفتند عمر و دولت [illegible] من [illegible] و عیال [illegible] میدهم و بار [illegible] ابراهیم فرموده [illegible]
شاعر عرض کرد که [illegible] دروغ گفتن بد است ابراهیم گفت بلی راست بگو شاعر گفت [illegible]
که ملک امیر کرده [illegible] که [illegible] میرسد [illegible] که دمی [illegible] چرا از خدمت امیر گریزان باشم و این شعر [illegible]
نه زخم زبان [illegible] زخم شمشیر بد [illegible] و من زخم زبان به عبدالله زدم ابراهیم گفت [illegible] به خواهر خود [illegible]
سلامت [illegible] و من شنیده‌ام که حکم پدر مردان [illegible] به پیران هفتاد و دو [illegible] گفت و جواب [illegible]
زیاد [illegible] و عبدالله [illegible] غم [illegible] عبدالله [illegible] گفت ای [illegible]
حضرت [illegible] شعر [illegible] کرد [illegible] سبب [illegible] و آنچه دیگران [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] شاعر گفت ای ابراهیم چون [illegible]
و [illegible] ابراهیم گفت [illegible] دشمن اهلبیت و رسول [illegible] گفتگو [illegible]
کامل [illegible] در دست [illegible] می‌آمد چون چشم عبدالله بر شاعر افتاد خوشحال شد و گفت [illegible]
[illegible] گفت و [illegible] افکند عبدالله گفت چرا سخن نگویی که ما بسیار [illegible]
که [illegible] عمر سعد [illegible] حرب تو [illegible] کرده [illegible] اولاد [illegible]
[illegible] سواره [illegible] کنند و کم کنند این [illegible]
[illegible] سید الشهدا [illegible] پیش می‌آمد [illegible]
[illegible] امام [illegible] اهلبیت پیغمبر [illegible] ملعون را نزد مختار آوردند
عبدالله گفت [illegible] نام دارند و [illegible] در کوفه [illegible]
[illegible] و چند نفر [illegible]
[illegible] کوفه [illegible] بود پس گرفت و به [illegible]

[illegible] سخن [illegible] امام حسین [illegible] گفت [illegible]
اول با به لشکر کربلا [illegible] سکینه [illegible]
[illegible] مختار گفت [illegible] مختار پرسید که [illegible]
لشکر امام حسین چه قدر بوده است ابو حنیفه گفت [illegible] دو نفر بودند [illegible]
موالیان عرب بودند و پانزده نفر از برادران و پسران برادران امام بودند [illegible]
میمنه را زهیر بن قیس داد و میسره را حبیب بن مظاهر [illegible] و علم هدایت [illegible] عباس [illegible]
پرسید که لشکر یزید چه قدر بوده است ابو حنیفه گفت اول دفعه [illegible] هزار کس [illegible] آمدند و مرتبه دوم [illegible]
کس بودند دفعه سیم [illegible] هزار دیگر بیامدند [illegible] آمدند تا مجموع آن [illegible] هزار کس بودند [illegible]
اینها همه بکربلا حاضر بودند و حرب میکردند گفت [illegible] هزار کس [illegible]
شش هزار کس [illegible] آب فرات [illegible] لشکر سعد [illegible] امیر [illegible] کوفه [illegible]
بود و امیر ایشان شمر بود و شیث ربعی و یزید رکابی و محمد [illegible] و ابو الاشرث [illegible] سعد و سعید [illegible]
و [illegible] ایستاده بودند [illegible] ایشان بودند و سی هزار نفر از مردم [illegible]
و [illegible] هفتاد هزار کس بودند و سرکرده ایشان زید [illegible] و سعد بن [illegible] قیس [illegible]
[illegible] از مردم شام سی هزار کس بودند و سرکرده [illegible]
و [illegible] شام [illegible] هزار کس از مردم [illegible] بودند و سرکرده ایشان [illegible] بود و ده هزار کس [illegible]
[illegible] امیر همراه بود [illegible] ابو حنیفه [illegible] امیر بودند عمر بن سعد [illegible]
ساقه لشکر ابو مخنف بود [illegible] ابو الاشرث [illegible]
سوار بود و یزید [illegible] رکابی سرکرده ده هزار پیاده بود [illegible] هزار سوار بود [illegible] عمر سعد [illegible]
کل پیاده [illegible] بود و عمر بن قیس [illegible] ده هزار پیاده بود [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
و حجر بن ابجر [illegible]

اندازان بود و محمد بن اشعث امیر و خلیفه لشکر بود و قیس برادرش با سعاب بن ابو دلیس مختار گفت لعنة الله علیهم
الی الاولین والاخرین دیگر پرسید که در روز عاشورا از لشکر ابن زیاد چه مقدار کشته شدند ابو الخلیق گفت شانزده هزار و چهل دو نفر
کشته شدند مختار گفت که حضرت امام حسین چند نفر را کشت ابو الخلیق گفت که هزار و سیصد و پنجاه و چهار نفر را کشت چون این سخن
انجا رسید مختار با امیران بسیار بگریستند مختار گفت این ملعون را ببرید تا صباح الملعون را محبوس کردند روز دیگر که مختار و
امیران بنشستند و مجلس اراسته شد مختار فرمود که انگسر را بیاورید او را اوردند مختار پرسید که اول به حرب امام حسین علیه السلام
رفت گفت اول مرتبه عمر سعد تیری به انحضرت انداخت و چهار هزار مرد از لشکر عمر سعد تیر بر انحضرت رها کردند که بسیاری
ازان تیرها بر بدن مبارک انحضرت نشست مختار بگریست و باز پرسید که از لشکر امام حسین که اول حرب کرد گفت حر ریاحی
پسرش مختار پرسید بعد ازان که اراده میدان نمود همه را به تفصیل بگو ابو الخلیق گفت زهیر بن حسان اسدی بعد ازان غلام حر
و بعد ازان وهب بن عبد الله کلبی وان وهب نصرانی بود و اخر شیعه خواص انحضرت شد و بعد ازان عمر بن خالد ازدی
و بعد ازان عمر بن عبد الله و بعد ازان جریر که ازاد کرده ابا ذر غفاری بود بمیدان آمد و بعد ازان عامر بن عاص و بعد ازان
حجاج که مؤذن امام حسین بود بعد ازان مالک بن عبد الله و مسلم بن غوث با پسرش بعد ازان هلال بن نافع بعد ازان عبد الرحمن بن
عبد الله بعد ازان عبد الرحمن غفاری بعد ازان مالک بن انس کاهلی بعد ازان مالک بن حجاج بعد ازان عمر بن مطاع بعد ازان
حبیب بن مظاهر بعد ازان هاشم بن ابی وقاص پسر برادر عمر سعد بعد ازان معقل غلام امام زین العابدین بعد ازان سعد
بعد ازان زهیر بن قیس بعد ازان سعید بن عبد الله بعد ازان محمد بن اسعد کندی بعد ازان عبد الله بن ابو دجانه
بعد ازان قیس بن ربیعی بعد ازان عمر بن خالد بعد ازان شعثع بن سعید بعد ازان عبید بن عاد بعد ازان محمد بن انس
بعد ازان عبد الله بن امام حسن بعد ازان غلام حضرت عباس بعد ازان حبیب بن عروه چون موالیان تمام شدند اقارب و برادران
انحضرت اهنگ میدان کردند اول فضل بن علی بود و عبد الله بن مسلم بن عقیل بعد ازان محمد بن مسلم بن عقیل بمیدان آمد بعد ازان
جعفر بن عقیل بعد ازان عبد الرحمن عقیل آمد بعد ازان محمد بن ابو سعید بن عقیل امد بعد ازان عبد الله بن مسلم بن عقیل آمد
چون اولاد عقیل تمام شدند محمد بن عبد الله جعفر طیار و بعد ازان عبد الله بن جعفر بمیدان آمد بعد ازان عون بن عبد الله جعفر
آمد بعد [illegible] بمیدان [illegible] بعد ازان [illegible] حسن بعد ازان قاسم بن امام حسن بعد ازان عبد الله بن علی که اول
[illegible] بود و بعد ازان عباس ابن علی بود و [illegible]

ابراهیم بن علی بود و بعد ازان علی اکبر هیجده ساله امام حسین امد که او را تیر باران کردند که مثل عقاب پر در اورده سخن بدینجا رسید مختار
و امیران بسیار بگریستند مختار فرمود که این ملعون را ببرید و محبوس سازید تا روز دیگر روز دیگر فرمود که ابو الخلیق را بیاورید او را
حاضر کردند پس مختار گفت بگو احوالات امام حسین را که انحضرت را چه قسم شهید کردند پس ابو الخلیق گفت که چون او را امام حسین را
محاصره کردند هزار و سیصد و پنجاه زخم بر بدن انحضرت زدند و همه در پیش روی ان مولا بود و جراحت از بدن مبارکش نمایان شد
سی و سه زخم شمشیر بود و سی و سه زخم نیزه و باقی زخم تیر و سنگ بود بعد ازانها ابو محنف تیری بر پیشانی انحضرت زد و عبد الله
حصین ولد الزنا شمشیری بر فرق انحضرت زد و شیث ربعی تیری با دو شعبه زهر الود بر سینه انحضرت زد و حرمله کاهلی
ولد الزنا ضربتی بر دست چپ انجناب زد و حصین بن نمیر سکونی تیری بر دهان انحضرت زد و مالک لعنة الله ضربتی
بر سر انحضرت زد که عمامه اش پر از خون شد و صالح بن وهب ماهنی نیزه بر پهلوی انحضرت زد که انجناب بر روی در افتاد
چون سخن بدینجا رسید مختار و امیران و بزرگان و اشراف کوفه بر رو افتادند و بسیار بر انحضرت بگریستند پس ابو الخلیق
گفت ای امیر ده نفر عازم قتل انحضرت شدند محمد بن اسحق و پسران اشعث و شیث بن ربیعی و خولی بن یزید و سنان
بن انس و ابو حنوف و حرمله بن کاهل و شمر ذی الجوشن و حکیم بن طفیل انگاه شمر لعین پیش دستی کرد و دید و سر انحضرت را
از عقب برید و جدا کرد و گفت یاران گواه باشید که سر امام حسین را من برداشتم و خلعت یزید و جایزه بنام من رسد
و دیگر مختار بیاورید و فرمود که این ملعون را ببرید تا روز دیگر روز دیگر او را گوید که چهار روز دیگر شد ملعون را بیاوردند
مختار پرسید که ان ملعونان دیگر چه کردند ابو الخلیق گفت که عبد الله بن انس و ابو الاشرث و الی خزرنا و عبد الله بن عمر ثقفی
و عبد الله بن شداد و صالیب بن مالک و کیس بن کعب با جمعی دیگر جمع شدند که اسب بر بدن انحضرت بتازند مختار گفت
شکر خدا که اکثر این ملاعین را کشتم و باقی را انشاء الله خواهم کشت پس مختار فرمود ای شاطر اسباب و اموال امام حسین را
که غارت نمود ابو الخلیق گفت ای مختار مالک بن حشیم کلاه انحضرت را برداشت و جابر بن یزید ازدی عمامه انحضرت را
برداشت و اسود بن حنظله شمشیر انحضرت را برد و ارکم بن اسیار جوشن انحضرت را برداشت و جریر بن جاجر
برداشت که صد و هفتاد و سوراخ داشت [illegible] شمشیر انحضرت را برداشت و حمید بن مالک
حضرت را برداشت و عبد الرحمن جبل نعلین انحضرت را برداشت بحر بن [illegible] انگشتر انحضرت را برداشت
موزهای انحضرت را برداشت [illegible]

گفت با مختار حکیم بن عامر و طفیل پسر او و سالم بن حکیم و یزید بن حارث و هانی بن ربیعی قاتل علی اصغر بودند و طلحة بن علقمه
و اسید بن مالک لعنة الله علیه سنگ بر پیشانی آنجناب زدند مختار پرسید که ای شاعر دیگر بگو هر یک از اینها را که کشته شاعر گفت
علی اکبر را محاصره کردند چهل و پنج نفر را بدرک فرستاد و دویست و چهل نفر را زخم زد که روزی فاصله به جهنم واصل شدند و مقید بن مره
با هزار سوار دور علی اکبر را گرفتند و او را پاره پاره کردند آخر الامر مقید بن مره سر او را برید مختار گفت ای شاعر عباس علی را
که کشت گفت او رفت تا سر آب فرات یکصد و سی نفر از بزرگان لشکر کشت و قدر چهار صد و پنج نفر زخم دار شده بودند
آخر الامر حکیم بن طفیل ضربتی بر دست چپ آنحضرت زد و دستش را جدا کرد و نوفل ازرق دست راست آنحضرت را جدا کرد حکیم بن
طفیل آنحضرت را سر برید مختار پرسید که جعفر بن امیر المؤمنین را که کشت گفت خولی بن یزید او را کشت مختار پرسید که عبدالله
ابن علی را که کشت ابو حنیق گفت هیجده نفر را کشت و عاقبت زهیر بن ثابت ضربتی بر او زد و هانی بن شبیث او را کشت مختار
گفت ابا بکر علی را که کشت شاعر گفت خالد بن هانی کشت مختار گفت عثمان بن علی را که کشت گفت خولی بن یزید تیری
… او زد از اسب در غلطید و حارث سر او را برید مختار گفت ابا بکر حسن را که کشت گفت حرب بسیاری کرد و … او
عتبه بن عبدالرحمن عقبه او را کشت مختار پرسید که قاسم نوداماد امام حسن را که کشت ابو المخلیق گفت ای مختار قاسم صد و
هشت نفر را کشت فغان از سپاه عمر سعد برخاست لقدبیست هزار مرد دور او را گرفتند عاقبت عمر سعد ضربتی بر او زد
او را شهید کرد و سعید بن عمر شکمش را پاره کرد مختار گفت عبدالله علی را که کشت گفت هانی بن شبیث او را به درجه شهادت
رسانید مختار گفت حر بن ریاحی را که کشت شاعر گفت که او چهل نفر را کشت … ناگاه از اسب در غلطید … او را … بنام
او … و از معرکه بیرون برد مختار گفت زهیر بن قیس را که کشت گفت وجیر بن … اوس او را شهید کرد مختار گفت
وهب بن عبدالله کلبی را که کشت ابو المخلیق گفت دور او را لشکر گرفت … زنده نزد پسر سعد آوردند ملعون او را گردن زدند
و سر او را به لشکرگاه امام حسین انداختند مادرش سر او را برداشت و بر … مخالف انداخت و بر پشت جایگی آمد و او را کشت و مادر
وهب ستون خیمه را از جا کند و بران کافران حمله کرد و سه نفر را کشت و شمر سنگ بر او حمله کرد و ضربتی بر او زد و او را
شهید کرد و … پسر وهب بمیدان آمد و حبیبی را کشت و حبیب … را از میان بدر برد و باز آمد و جنگ کرد
… شهید کردند مختار … زهیر بن قیس را که کشت شاعر گفت نوزده نفر را کشت و … بن عبدالله
… سعید … بن … را که کشت گفت … ضحاک … حصین بن نمیر او را کشت مختار پرسید

نافع بن هلال

که نافع بن هلال را که کشت گفت عامر بن نهشل مختار پرسید که عبدالله مسلم را که کشت گفت دوازده نفر را کشت و اسید بن صبیح او را کشت
مختار گفت که جعفر بن عقیل را که کشت گفت بشیر بن صوت همدانی او را کشت مختار پرسید که عبدالرحمن عقیل را که کشت گفت عثمان بن
خالد مختار پرسید که محمد بن عبدالله جعفر را که کشت شاعر گفت ده نفر را کشت و عامر بن نهشل او را کشت مختار پرسید که خیمه آنحضرت را
که آتش زد گفت شمر و حارث بن ربیعی و یزید پسر حارث و عبدالله خثعمی و عثمان بن خالد و مالک بن عمرو و عبدالله بن قابض و مالک
بن انس و … غلام عمر سعد و مالک بن عمرو و هانی بن شبیث و عبدالرحمن عقبه و نوفل بن ازرق مختار بگریه در آمده و گریبان
خود را چاک کرد پرسید که ای شاعر دیگر چه کردند شاعر گفت ای امیر خیمهها را که آتش زدند اموال امام حسین را غارت کردند
شمر زنان اهل حرم را بر شتران برهنه سوار نمود و شصت لشکر ایشان تا هزار سوار بودند که عبارت رای بردند مختار گفت لعنة الله
علیهم اجمعین مختار پرسید که ای شاعر بگو به بینم که اول جامه امام را که بیرون آورد شاعر گفت زیاد بن عبد و سی از قضا
در شاکریه زیاد بن عبد و سی را گرفته بردند در بیرون … مختار آوردند که شاعر ایستاده بود و حرف می زد گفت ای ابو المخلیق
بگو با من این کیست شاعر گفت ای امیر این همان زیاد بن عبد و سی است که جامه از تن امام کند مختار فرمود تا هر دو دست او را
ساطور قطع از تن جدا کردند و حارث بن یزید را ضربتی بر کمر او زدند که او را بدو نیمه کردند ابو المخلیق را بعبدالله کامل داد و گفت
این ملعون را بتو بخشیدم عبدالله او را بدست غلامان خود داد تا او را بجا زارها بردند و همه خلایق او را پاره پاره کردند و روغن او را
گرفتند و در چراغها کردند و سرش را نزد مختار آوردند و … بعد از ان ربیع ابن نمیم و مهاجر بن اوس را آوردند
مختار فرمود که گوشت ایشان را به مقراض کنند بفرموده مختار عمل کردند و سرهای ایشان را نزد مختار آوردند حازم بن سعد ازدی که او
بود چهار تن را گرفته بود که چادرها بسر کرده بودند که فرار کنند با چادر و … بیاوردند نزد مختار یکی از آنها اسید بن مالک بود
و دیگر … و دیگر یزید بن … و دیگر … بن ربیعی ایشان را به نزد مختار آوردند مختار بسیار … فرمود
که طبل شادی زدند و … گفت … تو آنا بودی که امام حسین خواهرزاده را آورد به میدان
و از شما آب طلبید تو تیر بر گوش علی اصغر زدی و او … گفت والله نه مختار گفت … تو کرده پس فرمود
تا او را زنده زنده پوست کندند و به جهنم واصل شد پس … اسید را پیش آوردند مختار گفت ای ملعون …
به خیمه های امام حسین زدی و تازیانه بر اهلبیت او زدی … مسلم بن عقیل …
تا … در … فرمود که … از او …

و اسید بن

حالا که کفتم مرا بخشید پس مختار فرمود که وی را به آب کرم بردند و به حلقش ریختند و مثل او بازرانش فرستاد مختار فرمود تا یزید بن نهشلی را
مالک را نفت بر سر ایشان ریختند و آتش زدند و بسوختند و نام ایشان را نوشتند مختار فرمود تا عبدالله بن خزیر جهنی که مالک را بیاورد
از قاتلان امام حسین که بسیاری از ایشان مانده اند که و را از نفت بر بدیل [illegible] سلام کرد و گفت یا امیر [illegible] بدیلم
دیدم با چهار نفر از کشندکان امام حسین روزها در فضا طلب میروند و شبها به خانه های ایشان می آیند و میکریند [illegible] از برای ایشان
به پدرم و عمم دوست امام حسین میباشم مختار گفت راست بکو که تو دوستدار اهلبیتی گفت بلی و لعنت بر سعد و یزید و عبید زیاد کرد مختار
فرمود تا دویست دینار به او دادند و عبدالله را همراه آن پسر کرد و عبدالله آن جماعت را گرفت و بخدمت مختار آورد یکی بدیل و
دیگری مزاحم بن حریث و دیگر کثیر بن عبدالله و دیگر عامر بن نهشل و دیگر اسد بن صبیح مختار گفت ای اولاد زنا شما را چکار
بود که بکربلا رفتید ایشان ساکت بودند و سخن نمیگفتند مختار گفت ای ملاعینان شما را میکریم ایشان گفتند ما تنها نبودیم
بلکه بسیار کس بودند مختار برآشفت و فرمود ایشان را بر خوابانیدند و فرمود دستهای ایشان را به میخ آهنی کوبیدند و سواران را
فرمود اسب بر بدن ایشان دوانیدند تا جسدهای ایشان را پاره پاره کردند و جسدهای ایشان را بسوختند روزی که عبدالله [illegible] بازار
میکرد و میدید شخصی پیش آمد و سلام کرد نام او جهد بن [illegible] عبدالله پرسید چه مطلبی داری گفت یا عبدالله مرد نجاری ام با زن و
مردی همسایه ام [illegible] که مرا دوست میدارد و هر روز [illegible] و حالا مدتی است که [illegible]
دو کمان بردم که [illegible] پس از آن کنیزک پرسیدم که راست بکو که در خانه شما [illegible] کام
دل تو را برآرم قسم بخور داد که این راز را فاش مکن و بدان که چهل نفر از قاتلان امام حسین در خانه [illegible] دلیل گرفته اند
و [illegible] بهره بردند عبدالله خوشنود شد و دست او را بگرفت و بخدمت مختار آورد و کیفیت را به او عرض کردند مختار
بیرون [illegible] آفرین گفت [illegible] و تمام امرا هر یک چیزی به او دادند [illegible] با عبدالله
با سیصد کس فرستاد که ایشان را گرفته نزد [illegible] رفتند و [illegible] آن ملعونان را احاطه کردند و چهل [illegible] را
[illegible] فرمود [illegible] و قدری [illegible] کنند و داخل خانه شدند و صاحب خانه را گرفتند
و ده نفر ایشان [illegible] و سی نفر [illegible] ده نفر زنده نزد مختار آوردند مختار [illegible]
[illegible] با عبیده و [illegible] سعید بن
[illegible] سعد و عبدالرحمن [illegible] و خباب بن [illegible] پس فرمود تا آن ده نفر را
[illegible] هر که کشته [illegible]

دست و پاهای ایشان را ببریدند و زنده در چاه حمام انداختند تا آنکه به جهنم واصل شدند و نام ایشان را نوشتند پس روز دیگر خبر
بمختار دادند که قیس بن حفیظه شبث بن ربعی و راشد بن خطه و نوفل بن ازرق چون زنان چادر بسر نموده و موزه بر پا و از دو نفر
دیگر چون گدایان از راه بصره میرفتند غلامان عبدالله کامل ایشان را گرفتند با چادر و موزه نزد مختار آوردند مختار فرمود
تا ایشان را بکوه سنگسار [illegible] و نام ایشان را نوشتند و ابوعمر حاجب [illegible] بخدمت مختار آورد سلام کرد و گفت ای
مختار من باغی در بیرون کوفه دارم و عمارتهای کهنه بسیار دارد و بقدر صد و بیست نفر از قاتلان امام حسین در آنجا
شده اند مختار بسیار خوشنود گردید و بفرمود تا پانصد دینار به وی دادند و ابراهیم را با هزار سوار فرستاد تا ایشان را بگیرند پس ابراهیم
رفت ملعونان فهمیدند و فرار نمودند ابراهیم به عقب ایشان میرفت و میکشت همه را بکشتند و دو نفر را زنده آوردند یکی [illegible]
بود و دیگر حنظله این دو نفر را با سرهای ایشان آوردند مختار گفت لعنة الله علیه پس فرمود ای حنظله امام حسین را چرا کشتی
شمشیر حضرت را کی بردی پس بفرمود تا ایشان را بر دار کشیدند و از تازیانه بسیار بر ایشان زدند تا به جهنم واصل شدند بعد از آن
[illegible] و زبیر بن اروح را که سر مبارک مسلم [illegible] برده بودند گرفته نزد مختار بیاوردند بفرمود تا چشمهای او را کندند
و دست و پاهای ایشان را ببریدند و [illegible] کردند تا بمردند بعد از آن قاتل عبدالله را که برادر رضاعی امام حسین بود آوردند
مختار فرمود تا او را دست و پا ببریدند و او را زنده بسوختند پس [illegible] مسلم [illegible] او را گرفته آوردند
مختار گفت او را در آتش اندازند و بسوزانند و ملازمان مختار عقبة بن اسمار را گرفته بودند آوردند مختار گفت که او را [illegible]
بر [illegible] زدند و او [illegible] و تیر باران کردند بعد از آن از راه بصره کثیر بن شهاب را گرفته آوردند مختار فرمود لعنة الله علیه
ای کثیر امام را تو [illegible] چه شد کثیر هیچ نگفت مختار گفت [illegible] کثیر گفت چه بگویم حالا [illegible] مختار گفت حالا
توبه است [illegible] کردند و [illegible] او را گرفته و بسوزانیدند و نام او را نوشتند لعنة الله علیه
بعد از آن [illegible] ای سگ چرا تازیانه به امام زین العابدین
زدی و او را [illegible] دستهای او را [illegible] پاره کرد دیگر عبدالله [illegible]
مختار گفت لعنة الله علیهم کجاست امیر شام [illegible] ساکت [illegible] مختار [illegible]
[illegible] مختار گفت [illegible]
[illegible]

ودر حلق ایشان ریختند تا به جهنم واصل شدند پس از قاتلان کسی در کوفه باقی نماند همه به اطراف و جوانب بدر رفتند مختار هر را که می یافت در آتش

عمل خود رسانید والله اعلم

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون امیر مختار رحمه الله دار کوفه را از لوث وجود قاتلان امام حسین علیه السلام

خالی نمود پس مکرر فرمان با عمال هر ولایت فرستاد که با قاتلان حضرت امام حسین را پیدا نموده و سرهای ایشان را با اموال و فرزندان

به دار الملک کوفه ارسال فرمایند و ملازمان را به اطراف و جوانب فرستاد ابو مخنف گوید که داود بن [illegible] سعیهای بلیغ بکار برد تا آنکه

هزار و پنجاه نفر را سر برید و چهار صد کس با زنان و فرزندان و اموال ایشان به درگاه مختار فرستاد و شش امیر از ایشان لقیط بن یاسر جهنی و

عمر بن مالک و عبدالله بن عمرو و هانی بن شبث و عمر بن ماشان و یعقوب بن لیث تنها بودند مختار بسیار خوشوقت شد و اهل کوفه استقبال

نمودند تا ایشان را وارد کوفه کردند و بخدمت مختار آوردند مختار فرمود تا زنان و اطفال و عورات ایشان را به آب فرات ریختند و دو تا

در کوشک افتاده مختار روی کرده به هانی بن وهب و گفت تو بودی که چهار امام یعنی پسر امیر المؤمنین را کردی و فرش خیمه امام حسین را

سوختی ای سگ ناپاک [illegible] که در کربلا نیزه بر پهلوی قاسم بن حسن زدی [illegible] حال [illegible] خود [illegible] شنید که ای

دولت و [illegible] شما [illegible] صاحب شما ابن زیاد عرض نمود ای امیر این چه سخن است که میفرمائی اگر تو هم [illegible]

زیاد [illegible] از کشندگان امام حسین می بودی مختار گفت ای [illegible] تمام [illegible] شما [illegible] و [illegible] افضل

داده است پس فرمود که مار بسیار در گردن او کردند و چادرها را گفت که [illegible] را به بازارها بردند تا آنکه [illegible]

او را به جهنم فرستادند پس مختار به ابو عبیده ثقفی رو کرد به سوی لقیط بن یاسر و عبدالله بن عمرو که ای [illegible] ولد الزنا

[illegible] سوختید چرا بر کربلا آب را بر امام حسین علیه السلام بستید و چرا دو پسر مسلم بن عقیل بن ابو طالب و جعفر

پسر عقیل بن ابو طالب را به درجه شهادت رسانیدید ایشان [illegible] مختار عرض نمودند که ما را تقصیری نیست گناه

[illegible] که ما را فرموده که این کار را کردیم مختار با ابو عبیده فرمود که ای ولد الزنا شما اطاعت پسر سعد نمودید

و [illegible] از خدا و رسول نکردید و دست از اطاعت خدا و رسول بر داشتید پس رو به سوی عمران نمود و فرمود که تو چرا [illegible]

[illegible] ملعون [illegible] فرمود تا [illegible] خسران ما را به تخته ها بسته به اره از سر تا پا دو نیمه کردند

[illegible] تا آنکه روحهای پلید نجس ایشان به سقر رسید و ما بقی دیگر را فرمود که [illegible]

[illegible] انداختند پس همه را به جهنم فرستادند و در یک شب در محلها جابجا [illegible] کشتند و سرها را [illegible] نمودند

و هر ملکه از قاتلان

و هر ملك الخير از قاتلان دانسته پاره پاره نمودند و به آتش سوختند پس خلعت نیکو و اسپی با زین و یراق از برای داود فرستاد

و نامه نوشت که از آنچه تو کردی بمن رسید ترا در نزد من منزلتها است از احسان تو نزد خدا و رسول ثواب درجات عالیه بهشت برای

تو مهیا است مردانه باشی و از امر خدای خود و نگذار احدی از قاتلان آنحضرت بدر روند و بعد از آن قاصد حارث شیبانی

از بغداد آمد که حارث سیصد نفر از قاتلان حضرت امام حسین را گرفته و صد و پنجاه دختر و زن میباشند و دولت پسر مختار را خبر

دادند مختار قاصد را طلبید قاصد گفت به یمن دولت تو امیر حارث بغداد و توابع آن را از قاتلان پاک کرده و خانمان ایشان را

خراب کرده و مالهای ایشان را با زنان و فرزندان بخدمت فرستاده مختار بفرمود تا استقبال کردند و ایشان را به نظر شریف

مختار در آوردند پنج نفر آنها از جمله امیر بودند یکی حی حال بن ثابت و دیگری عبدالرحمن جوف و دیگری قحطان و دیگری

ثعلبه ابن عجلان و دیگری مرشد بن یزید مختار رو نمود به طحال که ای ملعون تو آن بودی که در کربلا میگفتی که میگوید حسین

پسر محمد است او دروغ میگوید که من پسر رسول خدا هم گفت یا امیر این را من نگفتم پسر اشعث گفت و در همان روز خدا تعالی او را

لباس خواری پوشانید و عورات او را عقرب گزیده بود دردی نالید تا بمرد و مختار فرمود که تو هم ازدی لباس خواری که او پوشید

بتو هم خواهم پوشانید پس فرمود زبان او را بریدند و عقرب بسیار که جلادان در صدد و قنا جمع کرده بودند مختار فرمود

تا دست و پای او را بستند و از آن عقرب در گریبان او انداختند و او را نیش میزدند و او به خاک میغلطید و فریاد میکرد

و امیران چنان خندیدند تا بمرد و باقی ایشان را فرمود تا سرهای ایشان را ببرند و جسدهای ایشان را در آب فرات انداختند

و نامهای ایشان را [illegible] شد پس مختار خلعت فاخری برای حارث فرستاد و فرمان نوشت که آنچه تو کردی بمن رسید در کار خود مردانه باشی

آنگاه آنکه اسیران را آورده بودند هر یک صد دینار انعام داد و زنان و فرزندان ایشان را فرمود بر سر حرابه کردند

و [illegible] کرده [illegible] از کربلا هلاک شدند پس بعد از آن عبدالله بن [illegible] هزار نفر از قاتلان امام حسین

علیه السلام با صد نفر به نزد مختار فرستاد از آن جمله قاسم بن [illegible] بود و دیگری یزید بن حارث بود و دیگر

عمر بن خالد و دیگری موسی بن نیران و دیگری عبدالله و دیگری سالم بن هاشم و دیگری ولید بن جارم و دیگری

طارق دمشقی چون ایشان را پیش مختار آوردند مختار فرمود چه بسیار خوب خدا کبر شده اید شما را چه [illegible]

که با امام حسین علیه السلام جنگ کنید ولید بن جارم گفت ایها الامیر حاشا [illegible] است که من در کربلا رفته بودم [illegible]

یزید بن [illegible] مختار فرمود که اگر تو دو نفر از شیعیان شهادت دهند که در کربلا نبودی من ترا آزاد خواهم کرد

[illegible] ... کفت ... [illegible]

[illegible]

... کنفت ... محمد حنفیه ... [illegible]

و به عبادت و اطاعت مشغول است ... [illegible]

... انتصرت ... حضرت امام ... [illegible]

... سید ... [illegible]

... امیر المؤمنین ... [illegible]

[illegible]

پس گرز معلم و دیگران در حق ایشان ... [illegible] ... در کربلا ... [illegible] ... و باقی دیگر را

فرمود تا ... [illegible] ... و به جهنم فرستادند و باقی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... حاکم اصفهان و همدان ... [illegible]

[illegible] ... از خون ایشان کردم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... فرستاد ... [illegible]

روایت ... [illegible] ... حضرت امام ... [illegible]

[illegible] ... و گفت ای برادران ... [illegible]

[illegible] ... که اصل ... [illegible]

[illegible] ... گردن ... [illegible]

[illegible] ... امام ... [illegible]

کوفی ... [illegible]

کونی به جان فرمان برداریم ابراهیم را طلب نمود و با لشکر بسیار به جنگ عبید زیاد لعین فرستاد چون عبدالله زبیر در مکه قوی گشته بود و لشکر
بسیاری بهم زده بود مختار از این مطلب اندیشناک گردید که مبادا در این اوقات که لشکر من و ابراهیم به جنگ ابن زیاد رفته اند
عبدالله زبیر فرصت را غنیمت شمرده لشکر بسیاری بکوفه فرستد و امر مختار را فاسد کند و به انتقام عبدالله مطیع قیام نماید در این
باب مختار خواست تدبیری کرده باشد و عبدالله زبیر را بفریبد پس نامه نیازمندانه به عبدالله زبیر نوشت بر سبیل تقیه
که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدانکه ای امیر المؤمنین بدان و آگاه باش که من اندر بیعت تمام و هیچ کار نکرده ام بی
دستوری تو مگر آنکه از مکه بیرون آمدم و عبدالله مطیع که من او را زینهار دادم و از کوفه روانه خدمت ساختم او خود
در سر فتنه شد و بی مشورت تو در بصره رفت نزد مصعب بن زبیر او را فریفته داده لشکر گرانی بیاورده و میانه او و ابراهیم
حرب شده و مردان احمر زنجی [قصیری] بوده الکنون که کوفه را گرفته ام میخواهم سکه و خطبه بنام تو کنم و من خادمی از خادمان تو و غرض
مختار این بود که تا ابراهیم از دیار شام بیاید عبدالله زبیر را نگاه دارد چون نامه مختار به عبدالله زبیر رسید برخواند و بسیار خندید
در جواب نامه مختار نوشت که ای مختار اگر راست میگویی آنکه من خلیفه فرستادم که تو کوفه را بوی بسپاری و سکه بنام من زنی
که مردمان عراق بدانند که تو مخالف من نیستی و اگر عزم شام کنی ترا مدد بفرستم و آنچه خواهی بکنم و نامه را به رسول مختار داد و
از پس که آنکه عبدالرحمن بن حارث را از عقب فرستاد که در کوفه خلیفه من باشد چون رسول بکوفه رسید و نامه را به مختار داد
مختار برخواند و بر فکر فرو رفت و گمان برد که احتمال دارد که مردم کوفه با او وفا نکنند پس زایدة بن قدامه را بخواند و پانصد سوار و پیاده از
مدد داد و گفت برو تو را دیه چون عبدالرحمن را بجای رسید برو پیش عبدالرحمن و او را از خویشتن راضی کن و از زبان خود
به او بپرس که بکجا میروی خواهد گفت بکوفه میروم با او بگو که ای یار عزیز میانه من و تو دوستی قدیم است رفتن ترا صلاح ندانم
چرا که مردم کوفه را دلهائی ... باشد و خلافت عبدالله زبیر را قبول نخواهند کرد و خجالت ترا روی دهد زایده برخاست
به بادیه رفت و در منزلی که او را بالحی نامیدند و عبدالرحمن بن حارث ... ملاقات نمود گفت ای برادر ... اراده
باشد گفت بکوفه خواهم رفت و خلافت از جانب عبدالله زبیر ... زایده گفت ای یار عزیز ترا ... به جهت
دوستی قدیم [illegible] نصیحت کنم که ... احوال کوفه ... مردم کوفه را اگر مختار گفته بود باد
گفت ... عبدالرحمن از حرف کوفه [illegible]
و این سپاه را به جای [illegible] و هلاک کرد [illegible]
[illegible] عبید زیاد ملعون ... که باعث ... امام حسین ... امر مختار را دعا کردند [illegible]

ال هاشم گناه کار است و او را در این خیمه محبوس کرده ایم تا بی دانست که سید را در اینجا نگاه داشته اند پس بانگ بر موکلان زد
که سید را بیرون بیاورید تا او را زیارت کنیم گفتند ما را این قدرت نیست چرا که این زندان خلیفه است ابا گفت خدا
عذاب شما و خلیفه را زیاد کند و تیغ بر تن ایشان زد و کار بمجادله و حرب رسید یکی از ایشان خود را به عبدالله زبیر رسانید و او را
آگاهی داد که سپاهی از عراق آمده اند و بر سر چاه زمزم ایستاده اند و میخواهند سید را از آنجا بیرون آورند عبدالله زبیر از خشم
سوار شد و بر سر چاه زمزم آمد این خبر بمکه منتشر گردید که سپاهی از عراق آمده اند اهل مکه بخروشیدند و دوستان
و دشمنان از خانه ها بیرون آمدند و روی به مسجد الحرام آوردند ناگاه عبدالله عباس برسید و بزبان فصیح ملامت نمود و گفت
ای پسر زبیر سید محمد حنفیه را آزار کردی و امر خلافت و امور سلطنت خود را برهم زدی و ندانستی که هیچکس از و بهتر نیست هم
به حسب هم به نسب و او به امور دنیا مشغول نیست پسر زبیر از سخن عبدالله عباس بغایت دلگیر شد و روی به اشراف مکه کرد
و گفت ای مردمان میانه من و این مرد پیر بغایت دوستی بود او نیز از راه برگشت و سخن مخالف آغاز کرد و طعنه بر من زد که من
فرزندان پیغمبر را احترام و خوبی و نیکی بر مردمان میکنم ولیکن در این مرد امید نیکی نمیباشد اگر در خیر بودی ام المؤمنین عائشه
با آن دو یار رسول طلحه و زبیر حرب نکردی ولیکن ما او را نیازاریم بدین طعنه که مارا زد چرا که اگر مرد پیر باشد و با علما
[illegible] شده چون عبدالله عباس بشنید بخندید و عکرمه که غلام او بود گفت مرا بشنو پسر زبیر ... عکرمه او را
برو گفت ای پسر زبیر آنچه گفتی جواب با صواب بشنو گفتی که تعصب آغاز کردی من سخن را به تعصب نگفتم بلکه راست گفتم
و صلح نیکوتر از جنگ بزرگتر باشد و در باب صلح حق تعالی در کلام مجید فرموده است که وتعاونوا علی البر والتقوی
ولا تعاونوا علی الاثم والعدوان یعنی یاری دهید و مدد کنید آنها را که بر نیکی و پرهیزکاری استوار دین اسلام
باشند و یاری ندهید آنها را که دشمن اهل دین اسلام بوده و میباشند   گر تو می خواهی رضای کردگار
دوستی با اهل تقوی کن شعار   گر بدین حق ترا میل رضاست   یاری فرعون بدان محض خطاست
آنگاه عبدالله عباس گفت اگر ... طعنه ... ای پسر زبیر که ما ... خدا کرده است و ... خدا تعالی راه
آنچه گفتی با امیر المؤمنین و طلحه و زبیر حرب کردم ... منکر نیستم چرا که [illegible]
و زبیر با امیر المؤمنین حرب کردند و [illegible] منکر نیستم [illegible]
امیر المؤمنین لشکر [illegible] بودم که [illegible]

که یا علی حرب تو حرب منست و سلم تو سلم منست یعنی یا علی هر که با تو جنگ کند با من که پیغمبرم جنگ کرده است و هر که با تو صلح کند با من صلح کرده باشد
ای عبدالله پدر تو زبیر و طلحه عهد و سوگند او را شکستند و با علی دشمنی کردند و من نخواستم که مثل ایشان از راه برگردم ای عبدالله تو بدان
که بر من و بر همه خلق روشن بود که علی زاهدتر و عالم‌تر و به پیغمبر نزدیکتر بود از همه کس به دلیل عقلی و آیه قرآنی طلحه و پدر تو
زبیر با امیرالمؤمنین حرب کردند و بدان از اهل دوزخ میباشند یکی آنکه امیرالمؤمنین با لشکرش مؤمن بودند با مؤمن اگر مؤمن
بودند با مؤمنان جنگ کردن روا نیست و خدا فرموده است که خون ایشان را کسی بریزد که در عذاب الهی باشد چنانکه
در کلام مجید فرموده است اگر گویی که مشرک بودند چرا پدران و عمان شما از حرب مشرکان بگریختند و فرار نمودند به حکم آیه
قرآنی عذاب دوزخ بر ایشان واجب گشت و لعذاب الهی گرفتار باشند یعنی بر ایشان دو قسم لعنت خدا بر ایشان واجب گشت
عبدالله زبیر چون این سخنان از عبدالله عباس شنید بسیار منفعل و خجل گشت و از خجالت سر بزیر افکنده بود و با کسی سخن نمیگفت
اشراف مکه حاضر بودند دیدند که عبدالله زبیر چنین منفعل شد و نفس او قطع شد اکثر ایشان خوش و خرم گردیدند و اکثر غمناک
شدند القصه عثمان شیبه که رئیس و بزرگ مکه بود روی به عبدالله عباس کرد و زبان بعذر و معذرت گشود و گفت ایها السید
الحمدلله که تو عالم‌تر امتی و ابن عم پیغمبری و پیغمبر در حق تو فرموده است که حبر امتی کسی را یارای جواب دادن تو نیست عبدالله
زبیر اگر چه با تو گفت از راه گستاخی گفت چرا که بی فهم تر است و همه عالم و عالمیان میدانند که طلحه و زبیر پدر عبدالله خطا
کردند که لشکر کشیدند بحضرت امیرالمؤمنین و حرب کردند و ایشان خطا کار بودند توبه کردند امید داریم که عذاب ایشان
باری تعالی برای ایشان را بدهد دیگر ای سید سخن کوتاه کن ملاک امور محمد حنفیه فیصل بکیرد و در زیر به او برسد پس عبدالله
عباس گفت ای جوان ما خود سخن کوتاه کرده بودیم و در گوشه نشسته بودیم عبدالله زبیر ما را به سخن در آورد پس سخن گو باید بفهمد
که این سخن را که میگوید اگر جواب دارد بگوید و اگر ندارد نگوید بهتر باشد کلامی که آید ترا بر زبان بیندیش
انگه بیان کن بدان چه دانی که دارد جواب درشت به شمشیر و خنجر زنی دار دست پس عبدالله زبیر ازان
سخن منفعل و خجل گردید و از انگشت خط بر زمین میکشید عثمان شیبه عبدالله عباس را ببرد بجای خود و بنشاند
... در میان آورد عبدالله زبیر گفت ای یاران محمد حنفیه از من مهلت خواست که این فتنه ... پاک کند ... سپاه
... عبدالله عباس گفت که ... فتنه انگیزی شما ... فتنه بر پا میکنید ... پس عبدالله
... ازین فتنه ... گفت ای عبدالله زبیر

که معارفت تو بر من دشوار است پس دست بر گردن یکدیگر در آوردند و لبها بر لب رسیدند و مختار بگریه برگشت و ابراهیم با ده هزار لشکر
از آنجا حرکت نمود ابراهیم به دهی رسید که نام آن ده سهیم بود و بزرگ آن ده نامش صالح بن عمر بود که او دشمن اهل بیت پیغمبر بود
و آن سگ هر کس که صلوات میفرستاد او را آتش میزد و رفاعه بن قارب ابراهیم را خبر داد که ای امیر این ده تمام دشمن آل محمد میباشند
و مدتها که از عبیدالله زیاد ملعون مدد میخواست و جهاد از این بهتر نیست باید تمام این ده را بکشیم ابراهیم گفت باید دانست که مبادا
ایشان را گمان مؤمنین باشند و بغلط کشته شود و با مسلمانان جمع می آید لیکن باید اول کسی ... بفرستیم ... در میان ایشان
بفرستیم که او جستجوی نماید و از ایشان خبری بگیرد و افعال و کردار ایشان را معلوم کند پس ابراهیم بن مالک مردی را
طلب کرد و با عقل و هوش بود او را فرستادند از برای اطعمه و مال خریدن روانه ده نمودند و سفارش کردند که از ایشان دین و
مذهب ایشان را معلوم کند و خبر بیاورد ... برفت و بعد از ... باز آمد و عرض کرد که ای امیر بدان که کافران سخت ... ازینجا
جماعت میباشند همه با فسق و فجور و شراب خوار و لواطه میکنند و با آل پیغمبر بد میباشند چرا که چون معلوم کردند که شما
لشکر امام حسین علیه السلام هستید بر شما لعنت و نفرین میکنند و ناسزا به امام حسین علیه السلام میگویند و نصرت عبیدالله زیاد میطلبند
و فرمان از مردم حکم می برند ابراهیم بن مالک در خشم شد و گفتا ... دیگر بگو که در همین ساعت ...
انگاه ابراهیم و رفاعه بن قارب مصلحت نمود و فرمود که لشکر خود را بردار و از دست راست آن ده داخل شو و خرد و بزرگ و
زن و مرد ایشان را پاره پاره ساخته و اموال ایشان را بغارت بر و به لشکر قسمت کن و آن ده را به آتش بسوزان پس در دفتر
... ابراهیم عمل نمود تمام آنها را بکشت و ده را خراب کرد و ابراهیم از آن منزل حرکت فرمود و برفت تا آنکه به حوالی موصل
رسیدند خبر آمدن ابراهیم به عبیدالله زیاد رسید جاسوسی فرستاد تا از احوال مردم شیعه اطلاعی بهم رسانند چون جاسوس خود را
به لشکرگاه ابراهیم رسانید زمانی احوال همه را معلوم کرد و سرهنگان را شماره در آورد و عدد لشکر ابراهیم را ... از
نوع آگاه گردید و برگردید و به پسر زیاد گفت دیدم این لشکر ... مردان ... با صلاحهای تمام و سپه سالار
لشکریان ابراهیم است ولیکن ده یک لشکر تو نه عبیدالله زیاد لعین ... کسی را فرستاد و سرهنگان را طلب کرد و
گفت ای جوان مردان بدانید و آگاه باشید که پسر مالک اشتر در آمده است بجنگ من با جمعی از رافضیان ... شما
حرب را مردانه باشید و مردانه بکوشید حصین بن نمیر گفت ای امیر این ابراهیم چه قدر لشکر ... که تو ...
دیگر ای عبیدالله زیاد گفت ای حصین پانزده هزار مرد حرب دیده آمده است پس ... سوار و ...

دهزار سوار از میان لشکر عبید زیاد علیه اللعنه بیرون آمده بکر

وابو المیمون که غلامش بود با شش سوار دیگر طلایه بیرون کرد ایشان سوار شدند که

هزار نفر میباشند و شما ده سوار بیرون کرده اید ابراهیم گفت ای یاران صفر مکر بسیار

هراکنده لشکر بیاید بکار چه بکرم جنگی چه ملکید هزار پس ابراهیم جلودار را طلب نمود اسب

آوردند ابراهیم سوار مرکب شد و همراهان هشت نفر به طلایه بیرون رفتند پس لشکر ابراهیم دعای خیر در عقب

ابراهیم گفت ای شیعیان شما بلند کردید به خیمه ها و به آسایش نمائید و دعای بدرقه ما کنید و منتظر باشید که بدولت

جناب امیر المؤمنین دما از این کافران بر آوردیم اما چون به نزدیک هم رسیدند طلایه لشکر شام دیدند که ده سوار از لشکر

عراق می آیند همچنین با ده صرپسی بکر حرامزاده که یکی از ان ملعونان بود سر را ه را گرفت و به آواز بلند گفت که کیستید شما

پس ابراهیم جواب فرمود که اگر شنیده خود را نشنیده بگوییم تا بشناسی منم ابراهیم بن مالک اشتر از شیعیان امیر المؤمنین

بکر چون دانست که ابراهیم است می آید پیشدستی کرد و نیزه حواله سینه ابراهیم کرد و گفت به چشم ضرب دست مردان را

ابراهیم تبسم کرد و گفت کجا مرد شدی تو و شمشیر از نیام برکشید و در طعن اول برد بزیر نیزه آن ملعون

ولقب ایشان ابو الکباس زد صد و چهار تیغی بر سر بکر فرود آورد که برق شمشیر از میان اوبت ... بکر

از اسب در غلطید و بر روی خاک افتاد میان روی ... بسته گشت ... ابراهیم شیر ... اباغت

ایشان ... و هفت نفر از ایشان را به جهنم فرستادند و پنج نفر از ایشان زنده گرفتند دست بسته خبر

خود آوردند مردمان ابراهیم ایشان را دیدند لشکرگاه خود ... در آن شکسته ... و سی و هفت نفر به عبید ...

غوغا در لشکر شام افتاد و عبید زیاد در ایقال ... و عالم در نظرش تیره و تار گردید ... روشن ...

که حصین بن نمیر با ده هزار کس در رسید و برابر ابراهیم ... با سه هزار ... و عبد ... با ده هزار

رسید عبدالله بن شداد با پنج هزار کس رسید ... بن مالک ... با سه هزار کس رسید ... با هفت ... کس

... با هفت هزار کس رسید عبید زیاد لعنه الله ... هشت هزار کس رسید ... هزار کس ... ابراهیم ... لشکر

ایستادند پس ابراهیم گفت ای شیعیان علی ابن ابی طالب ... عبید زیاد ... که ...

آن ... امیر المؤمنین ... ما دختران ما از خون فرزند ... م ...

بدنشت ابن زیاد برای دسباب میداد تا آنکه لشکر را از شام پس عبید زیاد مقدمه لشکر خود را بحصین بن نمیر داد و در روز
سه‌شنبه ماه جمادی الاولی سال شصت و هفتم هجرت بود که سپاه عبید زیاد از موصل بیرون آمدند بعد از آن عبید زیاد لعین
با تتمه لشکر بیرون آمدند و علم سپاه هم چون ول خود بر سرش زدند و قاسم بن ابیره را در شهر موصل خلیفه خود کرد و با بقیه
و خود با سپاه آمدند تا پنج فرسنگی موصل خیمه بزد پس هر روز به شکار می‌رفت و هر روز بباغی فرود می‌آمد و شراب
زهرمار میکرد و جاسوسان فرستاده بود که خبر لشکر شیعه را بیاورد و سه روز راه ما بین دو لشکر بود اما از طرف ابراهیم
جاسوسان می‌آمدند و خبری آوردند که عبید زیاد در کجاست و چه کار میکند و ابراهیم آمد تا بکنار جزیره رسیدند
در کنار آن جزیره صومعه داشت و مرد راهبی که در دین حضرت عیسی بود در آن صومعه مسکن داشت و از علم نجوم و
حکمت بسیار سررشته داشت چون ابراهیم و لشکریان به حوالی صومعه رسیدند فرود آمدند ابراهیم با چند نفر از سرهنگان
لشکر سوار شدند روی بصومعه نهادند چون بدر صومعه رسیدند آن راهب بیرون آمد و با ابراهیم سلام کرد
امیر جواب او را باز داد بعد از تعارفات بسیار ابراهیم از او سؤال نمود که ای عزیز از دنیا چه خبر داری و که علم
هنری گفت ای مرد من مرد راهبی هستم و بر دین حضرت عیسی می‌باشم و از نجوم بسیار ربطی دارم و علم رمل را خوب میدانم
ابراهیم بن مالک گفت ای مرد ای عالم دانا از تو سؤالی میکنم بر من بیان نما بگو احوال لشکریان را و این دو سپاه را
چون میدانی و ابراهیم گفت احوال خود و نام خود را نگفت پس پیر بسنجی در آمد و گفت ای جوان رمل من چنین نشان میدهد
که در این چند روز خون ریزش بسیار میشود و سپاهی از عراق میرسد و با سپاه شام حرب میکنند و از دو طرف
بسیار کشته شوند ابراهیم گفت ای مرد [illegible] کدام میباشد راهب گفت رمل من چنین می‌نماید که عاقبت ظفر
مدت کمی با سپاه [illegible] ادنی نام [illegible] باشد و سپاه ارشد [illegible] مدت او کشته شود ابراهیم چون این
سخن شنید خرم و شاد شد پس گفت ای یاران فال نیک [illegible] چند نفری که همراه ابراهیم بودند تشهد گفت
الحاصل از او [illegible] سوار شد و به جانب لشکر معاودت نمود و یاران را بشارت داد که راهبی در صومعه بود چنین خبری بداد
و از آنجا حرکت کرد و به تعجیل تیز رفت تا به سپاه شام نزدیک شدند و در یک فرسخی لشکر شام خیمه برپا کردند و ابراهیم
ابن مالک اژدر خیمه خود را بالای تپه بزد و علمهای سفید برپا کردند و از چهار طرف دیگر شیعیان خیمه‌ها برپا کردند
چون شب بنه از هر دو طرف به جهت طلایه بیرون رفتند از قضا در میان راه طلایه هر دو لشکر به یکدیگر رسیدند

و هزار سوار از شام

و هزار سوار از شام میان از لشکر عبید زیاد علیه اللعنه بیرون آمدند
و ابو المیمون که غلامش بود با شش سوار دیگر بطلایه بیرون کرد ایشان سوار شدند که [illegible]
هزار نفر می‌باشند و شاه سوار بیرون کرد بد ابراهیم گفت ای یاران ظفر مگر به بسیاری لشکر
پراکنده لشکر بیاید بکار چه بکیر در جنگی چه یک صد هزار پس ابراهیم جلودار را طلب نمود اسب [illegible] نژادی
آوردند ابراهیم سوار مرکب شد و همراه آن هشت نفر به طلایه بیرون رفتند پس لشکر ابراهیم دعای خیر در عقب دویدند
ابراهیم گفت ای شیعیان شما باز گردید به خیمه‌ها و به آسایش نمائید و دعای بدرقه ما بکنید و منتظر باشید که بدولت
جناب امیر المؤمنین دمار از این کافران بر می‌آورم اما چون به نزدیک هم رسیدند طلایه لشکر شام دیدند که نه سوار از لشکر
عراق می‌آیند بمثل باد صرصر پس بکر حرامزاده که یکی از ملعونان بود سر راه گرفت و به آواز بلند گفت که کیستید شما
پس ابراهیم جواب فرمود که اگر شنیده خوب و اگر نشنیده بگویم تا بشنوی منم ابراهیم بن مالک در وا از شیعیان امیر المؤمنین
بکر چون دانست که ابراهیم است می‌آید پیش دستی کرد و نیزه حواله سینه ابراهیم کرد و گفت به چنین ضرب دست مردان را
ابراهیم تبسم کرد و گفت کی مرد شدی تو و شمشیر از نیام برکشید و در طعن اول بزد بر نیزه الملعون که دو نیم شد
و لقب علی ابن ابو طالب از تو مدد و چنان تیغی بر سر بکر فرود آورد که برق شمشیر از میان او جستن کرد چون بکر
از اسب در غلطید و بر روی خاک افتاد شه میان روی نهر بهت کشته شد و یاران ابراهیم شیر [illegible] از عقب
ایشان می‌رفتند تا سی و هفت نفر از ایشان را به جهنم فرستادند و پنج نفر از ایشان زنده گرفتند دست بسته بلشکرگاه
خود آوردند مردمان ابراهیم ایشان را در درون لشکرگاه [illegible] در [illegible] کشته شدند و سی و هفت نفر به جهنم رفتند
غوغا در لشکر شام افتاد و عبید زیاد در اقبال بد آمد و عالم [illegible] نظر بر شش هزار و هفتاد [illegible] چون [illegible]
که حصین بن نمیر با ده هزار کس در رسید و [illegible] برابر ابراهیم ایستاد و عمر بن حباب با سه هزار لشکر رسید و عبد الرحمن با دو هزار سوار
رسید عبد الله بن شداد با پنج هزار کس رسید ثابت بن مالک اشعر با سه هزار کس رسید ابجا [illegible] با هفت هزار کس رسید [illegible]
حوشب با هشت هزار کس رسید عبید زیاد لعنة الله با پنجاه و هشت هزار کس رسید که یک صد هزار کس مقابل لشکر ابراهیم و لشکر شیعه
ایستادند پس ابراهیم گفت ای شیعیان علی ابن ابی طالب این سگ ولد الزنا عبید زیاد است که در برابر ما ایستاده است و او به یاری
آل معاویه جنگ میکند و ما به یاری امیر المؤمنین علیه السلام جنگ میکنیم و خون ما از خون فرزند علی علیه السلام [illegible]

پس مردانه در حرب این سگان بکوشید … داریم به دولت سر محمد و علی که دمار از ایشان برآوریم پس ابراهیم بصف آرائی
لشکر مشغول شد … میمنه لشکر به سفیان بن یزید ازدی داد و میسره لشکر را داد به علی بن
مالک خثعمی و … طفیل را گردانید و سرکرده پیادگان مزاحم بن مالک سکونی را کرد و علم را بدست غلام خود داد
وان … اسلام چون شیر غران در زیر علم ایستاده بود و پس ابن زیاد ملعون هم خودش صف آرائی کرد و میمنه لشکر را داد
به … جبل و میسره را داد به ربیع بن مخارق و بر قلب لشکر حصین بن نمیر ملعون را قرار داد و خود لعین حرامزاده دل سیاه
در زیر علم ایستاد پس طبل جنگ بر فلک مینا رنگ برخاست و اول مرتبه پیادگان از طرفین تیر بر یکدیگر می‌انداختند
بعضی کشته شدند و بعضی مجروح شدند چون که هوا گرم شد اندک زمانی بیاسودند که ناگاه از طرف لشکر شام مبارزی به
میدان آمد نام آن ملعون زید بن فضل بود و گفت من عرفنی فقد عرفنی و من لم یعرفنی منم زید بن فضل مزاحم بن مالک سکونی
خود را به میدان او رسانید نعره زد و تکبیر گفت زید گفت چه نام داری و از کدام قبیله میباشی گفت یا ملعون منم مزاحم بن مالک
ملعون … ابراهیم زد و گفت یا ابن اژدر … از برادر خود سر شده و حمله بر یکدیگر کردند پس مزاحم بن مالک اخر گرفت
از سنجی ملعون و گفت الله اکبر یا علی ابن ابی طالب … و چنان نیزه بر شکم آن ملعون زد که چهار وجب نیزه از پشت
ملعون بیرون رفت و از خانه زین برکندش و بر زمین کوفت و اسب آن ملعون خون آلوده خود را به لشکر شام رسانید
و مزاحم بن مالک سر آن ملعون را برید و به لشکر ابراهیم باز گردید و سر را بینداخت در پیش پای ابراهیم بن مالک پس
شیعیان هر دو آفرین کردند و عبید زیاد را غم بر غم افزود و لبهای خود را می‌جاوید کسی را نزد حصین بن نمیر فرستاد و گفت
از میمنه لشکر یک حمله … بر لشکر ابراهیم حصین بن نمیر … جرگه میدان را نگاه داشت از طرف شیعه مزاحم بن مالک
با هزار … در آمدند … واقع شد … کشته شدند و بسیاری خسته و زخمی گردیدند
چون آفتاب به غروب … از جانبین آمد … لشکر … پس ابراهیم بن مالک بفرمود تا آنکه هر کس از موالیان
… دفن کردند و نمازهای خود را ادا نمودند و طعام بخوردند و طلایه بیرون کردند
… ابراهیم … و گفت برو به لشکر ابن زیاد و برو در خیمه حمیر بن حباب که مرا با او دوستی قدیم است و
… بگو ابراهیم … که عبید زیاد کشنده فرزند پیغمبر است و خاندان آل محمد را خراب کرده است و آن ملعون
… ملعون … بیا با ما یکی شو تا بدین جهان مزد یابی و در آن جهان اجر و ثواب

[illegible]

محمد و علی روسفید باشی و اگر ممکن نشود بیا تا در جایی باهم ملاقات کنیم و حدیث با یکدیگر بگوئیم پس رسول برفت
و پیغام او را رسانید حمیر گفت قبول کردم برو و امیر ابراهیم را بگو که خودم پنهانی به طلایه … بیایم اما باید که
کسی مانع نشود رسول بیامد و این حکایت را بعرض ابراهیم رسانید و ابراهیم انتظار میکشید که کسی …
حمیر لعین بر همان … در پیش عبید زیاد رفت و هر چه از رسول ابراهیم شنیده بود گفت ابن زیاد گفت …
گفت البته امشب به نزد او برو و او را بفریب و هر چه با تو … پس حمیر در همان ساعت خود را به لشکرگاه ابراهیم
رسانید ابراهیم او را در کنار گرفت و تعظیم کرد و گفت ای برادر مرا با تو شفقت بسیار است … که در این جنگ
ضرری بتو برسد و در این جهان و در آن جهان زیان کار باشی حمیر گفت ایها الامیر من میدانم که خود از شما
جدا کرده‌ام اما دل من بسوی شما است و اقارب که در طرف شام می‌باشند اما ای امیر از همه ایشان دل کنده‌ام
و توکل به جناب اقدس الهی دارم و فردا چون دو لشکر مقابل شوند من مردم خود را برداشته بسپاه تو می‌آیم …
ملحق میکردم پس آن کافر خدانشناس برخاست و از مجلس ابراهیم بن مالک بیرون رفت و فی الحال پیش عبید زیاد
رفت و گفت ای امیر … مالک اشتر میخواهد مرا فریب بدهد و مرا به … خود در آورد اما من او را فریب دادم
و آنچه مابین او و ابراهیم گذشته بود به عبید زیاد ملعون گفت و امرا همه جمع بودند بسیار شاد و خندان شدند
… و به خیمه خود رفتند و چون صبح شد از هر دو طرف طبل جنگ کوبیدند و صدای تکبیر …
شد عبید زیاد روی به حمیر کرد و گفت ابراهیم از شادی نزد … ای …
که معاویه و ابو سفیان تو را مزد … دهند امروز … که باشد اول خود را به ابراهیم … لشکر
شام از عقب تو می‌آیند … که باشد بلکه او را به قتل برسانند که در پیش من و معاویه …
… و هر که سر ابراهیم را بیاورد ده هزار دینار نقره … لشکر شام …
و … میکردند و ابراهیم نظر بوعده آن ملعون غدار داشت و منتظر بود که حمیر …
بیعت میکند اما آن بدبخت گمراه … با ابراهیم تواضع و تعارف میکرد …
را داشت پس در آن روز جنگ عظیمی واقع شد و خلق بسیاری کشته شدند و …
چون هوا گرم شد لشکرها از هم جدا شدند و هر کس به لشکرگاه خود باز گردیدند …

نیامد سران سپاه گفتند با ابراهیم مگر مصلحت نبوده است پس روز دیگر بقاعده هر روز لشکر را آراسته از هر دو طرف دیده
انتظار داشتند تا کسی قدم بیرون نهد در میدان گذارد که ناگاه از طرف لشکر شام پسر عم حسینی نمر بمبارزت آمد و در لشکر
شام معروف بود و در لشکر عبید زیاد مبارزی از آن بهتر نبود و نام ملعون عمر بن المطلب بود اسب برانگیخت و در میان
میدان آمد و سر تا پای خود و اسب خود را غرق آهن و فولاد گردانیده بود چون در میان میدان رسید خود از سر برداشت
و نعره میکشید که ای اهل عراق از شما هر که هم شان من باشد بمیدان مبارزت در آید تا با هم نبرد کنیم ببینیم بلندی
پستی کراست ببینیم فیروزمندی کراست کرا اختر دهر سازد بلند کرا پای ذلت نهد به بند
پس ابراهیم گفت ای حرامزاده هم کفو تو در لشکر ما کو آمده بود گفت بابت [illegible] حرامزادگی است که میگوئی و این قاعده ما را
شجاعت قریب است چرا حرامزاده میگوئی ابراهیم گفت گناه مادر تست گفت چرا طعنه در حق مادر من میگوئی
ابراهیم گفت مادر تو [illegible] و پدر تو دوست میداشت هر روز میان ایشان جنگ بود و [illegible]
[illegible] مادرت [illegible] و از خانه پدرت بگریخت و مدت ده ماه هر جا که [illegible] در طلب میگردید نبود
خود در خانه [illegible] او را یافته پدرت او را آورد و گفت ای سلطع اگر خواهی که با تو باشم زنار مرا بکسی [illegible]
و مرا از این محله بر جای دیگر ببر پدرت چنان کرد سه ماه بگذشت اول ماه چهارم مادرت ترا زائید چون تو
سر از مادر بوجود آمدی حال دانستی که بجا گفتم عمر چون این سخن را بشنید منفعل و خجل گردید و دیگر هیچ نگفت
دستها را بگرفته و [illegible] دیگر حمله کرد پس از قبضی که داشت نیزه را به نیزه بزد و حمله کرد [illegible]
[illegible] ملعون حمله نمود چند طعن نیزه در میان ایشان [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] عمر زود [illegible] و خود [illegible]
[illegible] و اسب عمر را بگرفت [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] مبارزین میخواهم
[illegible] مردان را به بیند پس لشکر [illegible] کفار میگفتند که [illegible] ابراهیم
[illegible] نام خود [illegible] کرده است که هر که بمیدان او برود جان بسلامت نبرد و کسی بمیدان او نمی آید
[illegible] خود را [illegible] و روی [illegible]

ابو المیمون چون ضیا [illegible] که بسر رسید بدو نیم میباید چه شیر جگر دار [illegible] همین گفت همش زد دشمن [illegible]
میدان داشت [illegible] پس عبید زیاد فریاد کرد ای مبارزان کیست که پای مرد بمیدان
نهد و شر این مرد را [illegible] جعفر بن [illegible] شامیان بود و از صف شام بیرون آمد
چون [illegible] میدان رسید بر ابو المیمون حمله کرد و گفت ای [illegible] و نام تو چیست ابو المیمون اسب برانگیخت
و نیزه بر شکم آن ملعون زد و گفت من آنم که می بینی و دیگر مبارز طلبید و مبارزان می آمدند و او همه را میکشت
[illegible] نمیداد و به [illegible] تا آنکه به قدر صد [illegible] را هلاک کرد و سپاه عراق صدای تکبیر را بلند کردند
هر [illegible] آل محمد فرستادند عبید زیاد گفت وای بر شما لشکر این سو را ابراهیم [illegible] ایشان گفتند
[illegible] ابراهیم میماند پس عبید زیاد مبارزی طلب کرد که نام او قطبه [illegible] گفت [illegible]
که [illegible] با او حرب کنی و اگر ابراهیم [illegible] حرب بکنی [illegible] ابراهیم را طلب کن بمبارزت [illegible] شام
و عراق ظاهر شود [illegible] مثل ابراهیم [illegible] بسر رسید پس قطبه با عمر با صلاح تمام [illegible]
در آمد ابو المیمون چون او را بدید [illegible] اسب خود را برانگیخت و برابر ملعون آمد و سر راه [illegible] گرفت و گفت
ای قحبه خود را آراسته و برابر [illegible] آمده [illegible] گفت مادرت [illegible] نام [illegible] خود را بگو [illegible]
[illegible] تا [illegible] که [illegible] مردی [illegible] بر جا بود [illegible] ابو المیمون چون
و [illegible] او را بدید او را [illegible] گرفت و بانگ بر وی زد و گفت مرا ابراهیم [illegible] هزار [illegible]
قطبه [illegible] کرد و به لشکر خود برد که از دست [illegible] ابو المیمون [illegible]
[illegible] قطبه چون [illegible] ابراهیم اگر [illegible]
[illegible] دست مردان را به بینی که مرا با غلام تو [illegible] جنگ کردن چون ابراهیم [illegible]
[illegible] از [illegible] سر بدر کرد ابراهیم [illegible] بدست [illegible]
[illegible] و صلاح حرب [illegible] دست [illegible] ابراهیم [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] عجب شجاعت ابراهیم بمیدان در آمد سپاه عراق تکبیر [illegible]
[illegible] شام [illegible] افتاد لرزه بر اندام ایشان افتاد [illegible] گفتند [illegible] بمیدان [illegible]

ابراهیم برابر قبطی به ایستاد قبطی گفت یا ابراهیم چرا خود بمیدان نیامدی که علامت را فرستادی ابراهیم گفت ای نامرد

مرا با هزاران هم چه ننگی عار می آید که کارزار نمایم از دولت محمد و علی دمار از روزگار تو و عبید زیاد برآورم قبطی

ملعون را خشم گرفت و نیزه حواله سینه ابراهیم کرد و هر دو سپاه را چشم بر ایشان بود پس هر دو بر یکدیگر حمله کردند چند

طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد هیچ کدام ظفری نیافتند ابراهیم تیغ از کمر برکشید و گفت علی ابن ابوطالب

از زمهرد و صنان هر که اینک زد که برق تیغ بفرق پرسر زین رسید و دو نصفه شد سر ش را برید به اردوی ابن زیاد

انداخت اما چون ابراهیم الملعون را به جهنم فرستاد دهشت بر لشکر ابن زیاد افتاد و ابراهیم گفت یا لثارات الحسین یا علی

علیه السلام و خود را بر سپاه لشکر شام زد و سپاه عراق تکبیر میگفتند و صلوات بر پیغمبر میفرستادند ابراهیم در یک ساعت

تا صد و پنجاه نفر را به جهنم فرستاد و بجایگاه خود برگردید مرحبا بر روان ابراهیم که زجان کرد جنگهای

عظیم از دم تیغ آبدار نمود دشمنان را روان به سوی جهیم پس عبید زیاد و لشکر شام از غم و غصه گنگ شدند

و میگفتند یاران این چه بلائیست که در لشکر ما افتاده و هر که میرود امان نمی‌دهد که تکلم کند پس عبید زیاد

ملعون کسی را فرستاده و گفت سردار میمنه و میسره بگو که به یکبار حمله کنید پس سپاه شام حمله کردند و سپاه ابراهیم

کنده شدند و بر هم حمله کردند و غوغای عظیمی برخواست و هوا تیره و تار گردید از سم ستوران در آن دشت

زمین شد شش و آسمان گشت هشت پس بسیاری از طرفین کشته شدند ابراهیم چون شیر [illegible]

و خود را به میان سپاه رسانید و گفت ای یاران شتاب بکنید و بر جای خود بایستید و [illegible] ابراهیم

بود حمیر نام به صاحب منتظر بود ناگاه حمیر را دید که بر مسلمانان حمله میکرد پس ابراهیم نعره بزد که یا معشر المسلمین جهاد فی

سبیل الله میباشد جهد کنید و این کافر را نام ببینید و میان سپاه نعره میزدند و هجوم کردند و از طرف سپاه

شامیان بسیار میکشتند که چشم ابراهیم بر علامت [illegible] افتاد [illegible] مالک اژدر رجوان شیر غران

بر مردمان شمشیر میزد و شامیان را میکشت ناگاه اسبش بسر آمد و شامیان از چهار طرف بر او حمله کردند و تیغ و

نیزه و شمشیر میزدند تا او را به درجه شهادت رسانیدند سپاه عراق چون علی ابن مالک را شهید دیدند هجوم

کشتند و روی به هزیمت کردند ابراهیم چون این حال را مشاهده کرد اسب خود [illegible] برکند و ثبات و [illegible]

سپاه خود را گرفت [illegible] افتاده بود بر پا کرد و آواز بلند کرد که ای طلب کنندگان خون حسین بن علی بن ابوطالب علیه السلام

بر که ویدید

[illegible] دید که کوفه نشسته دور هست و شما را تمام میکشند پس اگر گشته شوید به جهاد کشته شده اید شعبان چون آواز ابراهیم شنیدند

دل ایشان قوی شد و باز گردیدند و پای محکم کردند و تکبیر بر افلاک رسانیدند از فضای زبان حمیر با جاب [illegible] رسیدان

در رسید و حمله بر شعبان کرد که چشم ابراهیم بر آن ناپاک افتاد و گفت ملعون تو با من چه دعوی کردی و حال در معرکه از هم

بیشتر قتال میکنی حمیر گفت یا ابراهیم ترا چه خاطر رسید که هر کس چنانکه تو مرا می‌شنوی ملحوظ کسی که مرا از نیزه برگردانی و از خاطر تا

معاویه مرا مغضوب گردانی ابراهیم چون این سخن بشنید در خشم شد و اسب را برانگیخت و نزدیک ملعون رسید و تیغ

تیغ بر فرق او فرود آورد که تا سینه اش را بشکافت چون حمیر بیفتاد لشکر شعبان شاد شدند و به یکبار حمله برآوردند

و خود را بر لشکر شام زدند ابراهیم چون شیر غران میغرید و دو صد و هم میگفت سردار سپاه شعبانم من دشمن جان کافرانم

من دست ز جنگ بر ندارم تا کار رود برسد به استخوانم پس بسیاری از جماعت کافران بکشتند و آن کافران روی به هزیمت

نهادند و ابراهیم با جماعت شعبان از عقب ملعونان می تاختند و میکشتند تا نماز عصر جنگ بود چون آخر روز شد

ابراهیم بانگ بر سپاه خود زد که یا اهل العراق و یا اهل الوفا دست از جنگ بدارید که شام نزدیک شد و ما نیز دیگر [illegible]

ایستادند و لشکر شام متفرق گشته بودند عبید زیاد گفت ای یاران امروز کوتاهی کردید سرداری مثل حمیر با جاب بیابان کشتی

دادید و پشت سپاه ما را شکستید پس حصین بن نمیر گفت ای امیر ما را در حرب شتاب نباید کرد چرا که میدانیم که عدد لشکر

ابراهیم چه مقدار هست و اگر جنگ را تعویق به بیندازیم ایشان را علوفه و علیق ستوران تمام شود ما چاره باشیم اگر در

ملک ما غریب میباشند از مرارت سختی و گرسنگی عاجز خواهند شد و ما بر ایشان ظفر یابیم عبید زیاد گفت خوب گفتی

و کسی را به خدمت ابراهیم فرستاد و گفت که گرمای عظیم هست و ما و سپاه و ستوران هلاک میشوند میباید در هفته

یک روز حرب کرد که ضرری بر ما و شما نرسد [illegible] و این حکایت به عرض ابراهیم رسانیدند ابراهیم گفت ای نامرد رسول

برو به آن ناپاک بگو که ای ولد الزنا کی معتمد [illegible] چرا تو به امام حسین امان ندادی و آب [illegible] بر او

بر کردند یا آنکه دست از جنگ بر نمیدارم رسول آمد به عبید زیاد گفت الملعون گفت ای یاران ابراهیم سر ضرب دارد

و ما را جنگ [illegible] گفت تا ابراهیم را گذاشته و روی به موصل آورده و آن شهر را وارد شده گفت در دار السلطنه

روز [illegible] ابراهیم [illegible] خود را به [illegible] با خیمه و دستگاه روی به شهر موصل نهادند و در شهر موصل [illegible]

و بر [illegible] خلق عالم [illegible] یعنی سگ کافر از خوف ابراهیم خود را به شهر موصل رسانید و در وازه ها را بسته

و تفصیل او در مجلسی دیگر ذکر خواهد شد ان شاء الله تعالی اللهم العن اول ظالم ظلم حق محمد و آل محمد اللهم صل علی محمد و آل محمد

روایت کند ابومخنف لوط بن یحیی الازدی که چون ابراهیم اژدر با عبید زیاد جنگ کرد و از ترس ابراهیم
بشهر موصل گریخت چون صبح شد و دید که ابن زیاد رفته است همان لحظه حرکت فرمود و بدر موصل فرود آمد و راهها تمام گرفت
و طلایه بیرون فرستاد و پسر زیاد سه روز در شهر موصل بماند لشکری را بیرون فرستاد و نه خودش بیرون آمد روز چهارم آفتاب
طلوع نمود دروازهٔ موصل باز شد و سراپردهٔ عبید زیاد را بیرون زدند و لشکر ملعون فوج فوج بیرون آمدند و عبید زیاد کون
لشکر دید و آنچه سپاه زخم دار بودند در شهر گذاشت و خود با کشش با چهل و چند هزار کس مکمل و مسلح براق بیرون آمد و سه روز نامه
به ابراهیم نوشت به این مضمون که ای پسر مالک اژدر بمردانگی و شجاعت خود غره مشو و با خون خود بازی مکن و برای تن حیات
رحم کن که باتفاق تو آمده اند و از ابوتراب زیادتر نیستی که با معاویه صلح کرد و از پسرش حسین رشید تر نیستی
که بهر ما را شنیده و احوال گذشته کرد دیده تو هم نیز اگر حرف نشنوی همان طور رسوا شوی بیا و فرمان ما را قبول کن و دست
از جنگ بدار که آخر الامر پشیمان میشوی و پشیمانی سود ندارد و بر خیر و ای بیچارگان را بردار و بکوفه باز گرد و من هم
لشکر شام را برداشته بشام باز میگردم بدانکه این سخنان را بتو از محبت و دوستی میگویم والسلام چون نامه
به ابراهیم رسید بر مضمون نامه مطلع گردید بسیار رنجیده و گفت این حرامزادهٔ بی حرمت میخواهد مرا فریب دهد رسول را
گفت برو و بگو ای حرامزاده تو چرا با پسر شیر خدا و اولاد فاطمهٔ زهرا جنگ نداشتی با من واری این سخنان را مگو و جنگ را
مهیا باش که عهد کرده ام با بنیاد اقدس الهی که تا خون تو را نریزم باز نگردم حال که احلب نزدیک شده است برو پس رسول
رسول برفت و آنچه شنیده بود با عبید زیاد گفت ملعون دانست که چاره ندارد بجز حرب کردن پس لشکر
و متوجه حرب شد و از طرف عبید زیاد طبل جنگ بکوفتند و ابراهیم فرمود دلیران نترسند زاد از کوس
که تکیه بر جرب است یک پاره پوست و نفر موجب طبل را زدند پس صدای طبل جنگ بر فلک مینا رنگ بلند کردند
دلیران در معرکه حرب سوار شدند و حریص بر جنگ بودند پس حصین بن نمیر با هزار سوار از سپاه شام بیرون آمد و
میان دو لشکر ایستاد و نعره برکشید که ای جماعت عراقیان چون صدای آنک بگوش شیر بیشهٔ اسلام ابراهیم رسید بعد
و رهاوی حارث را طلب نمود و گفت ای برادر عزیز بمبارزت بیرون رو و سر این ملعون را بیار امیدوارم به دولت محمد

که ظفر از تو

که ظفر از تو باشد و رهاوی حارث ابراهیم را بوسید و با پانصد سوار بیرون آمد و برابر ملعون ایستاد و بعد از مکالمات
بسیار حمله بهم دیگر کردند و سرهای شان مانند چوگان گوی در میدان میریخت حصین نمیر در برابر رهاوی در آمد چون چشمش به رهاوی افتاد
عنان مرکب باز گردانید و میخواست که ببرد و رهاوی آواز بلند صدا کرد که ای ملعون کجا میروی باش تا ضرب دست مردان را
ببینی و اسب برانگیخت و حمله بر حصین کرد و بر ملعون بیا و نخستین حصین تیغ به حواله سر رهاوی کرد از زیر تیغ ملعون به جست
و تیغی که بر دست داشت حوالهٔ سر حصین کرد آن ملعون جستن نمود و مکار پشت بداد و سپاه بر سر ید و خون بردن بپرید
حصین خود را از اسب بینداخت و فرار نمود لشکر او روی بهزیمت نهادند عبید زیاد عمر بن ضحاک را طلبید و گفت رحم
به نهد و دیگر باره مدد بسیار بمیدان آمد ابراهیم ابوالمیمون را با دویست مرد بمیدان فرستاد و هر دو خیل سپاه از اطراف
و انعطاف بیدو ملعون درهم آمدند تا جنگ مغلوبه گردید و علم عبید زیاد را پس پشت آوردند و از طرفین بر یکدیگر ریخته بودند
و بانگ نفیر و نعرهٔ مردان و صهیل اسبان بفلک پیر رسید پس تا نماز شام جنگ بود و بسیاری کشته شده بودند چنانچه از شامیان
پانصد نفر کشته شده بودند سوای آنچه مجروح گردیده بودند و از صف شیعیان بیست نفر کشته شده بودند چون شب شد از یکدیگر جدا
گشتند و طلایه بیرون کردند و هیچ کدام آرام ندیدند عبید زیاد سرهنگان لشکر را طلبید و حصین بن نمیر بیامد به جهت زخم سرش
و پیغام داد که زخم سر مرا آزار میکند و نمیتوانم بیایم عبید زیاد کسی نزد او فرستاد و گفت ای برادر عزیز مهلت بیا
که وجود تو ضرور در کار است البته هر قسم که می باید بیا که لشکر دل شکسته نشوند پس حصین آمد و در صدر مجلس بنشست
از هر نوع سخن بمیان آوردند و گفتند عراقیان در این روز کشش بسیار کردند و خیلی بسیار از شامیان کشته شد عبید زیاد
گفت در این کار چه تدبیر باید کرد حصین گفت یا امیر لشکر ما بسیار است هر روز تعیین کنیم تا آنکه بعضی بحرب روند و بعضی
آسوده باشند و شیعیان اندک میباشند و جوق جوق نمیتوانند کرد به این واسطه تمام خواهند شد و ما فیروز
خواهیم شد پس همه بر این قرار گرفتند و رسولی نزد ابراهیم فرستادند و کیفیت حال را عرض کرد ابراهیم گفت ای
الزنا ما نگفته تو کار نخواهیم کرد رسول باز گشت و به عبید زیاد گفت پس ابراهیم با سران سپاه به نشسته یاران را
گفتند که هوا گرم است مردمان و ستوران مانده میشوند بعضی از روزها حرب کنیم و بعضی از روزها حرب نکنیم
تا آنکه ما را قوت باشد ابراهیم گفت یاران دشمن را امان نباید داد و بکرم حق تعالی دل ببندید که انشاء الله تعالی
ظفر با ما باشد پس روز دیگر [illegible] عالم تاب از مشرق طلوع نمود از هر دو طرف نای جنگ را نواختند و صف آراستند

اما عبید زیاد ابو الیاس غلام خود را که مهتر موالیان بود با دو هزار سوار مسلح بمیدان فرستادند و ابراهیم را خبر کردند که عبید زیاد
غلام خود را فرستاده است ابراهیم فرمود تا ابو المیمون با شصت نفر از موالیان خود را برداشته و در مقابل ابو الیاس
صفها راست کردند ناگاه ابراهیم نظر کرد جمعی سواران را دید که بالادست ابو الیاس ایستاده اند فرمود که البته این جماعت
به امداد ابو الیاس خواهند آمد انگاه ابراهیم هشام بن فضل را طلب کرد و سیصد سوار به او داد و گفت بیرون رو و عقب
ابو المیمون را نگاه میداری اگر لشکر شام به امداد ابو الیاس آمدند شما هم به امداد ابو المیمون بروید و اگر نیامدند
شما هم به امداد او نروید پس هر دو لشکر بهم آویختند و حرب عظیمی واقع شد و بسیاری زخمی شدند و هیچکس کشته نگردید
زوال ظهر شد از یکدیگر جدا شدند زمانی بیاسودند بعد از آن ابو المیمون صلاح بر خود راست کرد و بمبارزت بمیدان آمد
و مبارز طلب نمود چون او را بدیدند ابو الیاس گفت یاران حریف من بمیدان آمده است مرا باید بحرب او بروم ابو الیاس
خود را بمیدان رسانید در برابر ابو المیمون به ابو الیاس گفت چه نام داری ابو المیمون گفت مرا کشنده ابو الیاس می نامند
گفت مادرت بر کنت نشیند این چه نام است که بر تو نهادند پس ابو المیمون نیزه را راست کرد و بر یکدیگر حمله آوردند تا نزدیک نماز
عصر به نیزه بازی مشغول شدند و هیچ کدام را خطری نرسید چرا که هر دو شجاع بودند یکی دست پرورده عبید زیاد بود
و یکی دست پرورده ابراهیم پس نیزه ها بیفکندند و شمشیر برکشیدند انگاه ابو الیاس پیش دستی کرد و شمشیر به فرق ابو
المیمون فرود آورد که چون برق جهنده از زیر تیغ الملعون بجست انگاه ابو المیمون گفت الله اکبر و یا علی ابن ابو طالب
از [illegible] و تیغی بر زیر بغل ابو الیاس زد که تا شکم او را بدرید و رودهای وی از شکمش بیرون آمد از اسب در غلطید
پس ابو المیمون بر لشکر او حمله کرد و به اردوی عبید زیاد انداخت و با یاران خود اتفاق کرد و خود را به یاران ابو الیاس
زدند بقدر یک ساعت دویست و هفتاد تن را از شامیان بکشتند و صد و پنجاه کس را مجروح کردند و بقیه را
اسیر کردند ابو المیمون با فتح و ظفر باز گشت و به لشکرگاه خود آمد و دست امیر ابراهیم را بوسید ابراهیم خلعت به او
داد و نوازش بسیاری بنمود اما چون خبر ابو الیاس به عبید زیاد رسید عالم در نظر او تنگ تیره و تار گردید بسیار غمگین
شد و لبهای خود را می جاوید و بکار خود فرو ماند در ساعت حصین بن نمیر را طلب کرد و گفت ای حصین امروز خوب
اتفاق نیفتاد که چنین شجاعی از ما کشته شد حصین گفت ای امیر جنگ ما با اشراف باید کرد چرا که غلامان را غیرتی نیست
[illegible] تا ظهر جنگ بود چونکه عصر شد عبید زیاد رسولی نزد ابراهیم فرستاد و پیام آن رسول

ربیع بن نعیم بود گفت

بن نعیم بود گفت برو و با ابراهیم بگو که چند بار دفعه بتو گفتم و باز نمی شنوی بیا و اهل عراق را بردار تا برویم و با عبد الملک مروان
بیعت کنیم تا ترا مال و جاه بسیار دهد و نوازش کند و دست از مختار بردار و فرمانها را رسول داد و رسول را روانه کرد رسول آمد
آمد که بخدمت ابراهیم و آنچه عبید زیاد گفته بود بعرض ابراهیم رسانید ابراهیم با بزرگان تاشیه گفت ای رسول برو و بگو
که در این روز ترا بدرک نار خواهیم فرستاد رسول باز گردید و هر چه شنیده بود به عبید زیاد لعین گفت بعد از آن روز
یکشنبه حرب نکردند چون روز دوشنبه شد مردان کارزار لشکر حرب صلاح بر خود راست کردند و بر اسبان تازی
سوار شدند و صدای کوس حربی و نای زرین بگوش مبارزان رسید عبید زیاد لعین میمنه لشکر خود را به عبد الله
عقبه داد و میسره لشکرش را به حارث بن عبد الملک دمشقی داد و علم خود را بدست قاسم بن البشری داد پس ملعون
متوکل قلب به پای علم بایستاد از آن طرف سپاه ظفر انتساب ابراهیم میمنه لشکر را داد بورقاء بن عازب و
میسره لشکر را داد به عبد الله بن ورقا و خود در قلب قرار گرفت و علم خود را به عبد الله بن حارث نخعی داد و از هر دو
جانب بنیاد تیر انداختن را نهادند و بعد از آن به نیزه بازی بنیاد نهادند و بعد از آن به شمشیر بر یکدیگر حمله کردند
و زمین و زمان را قبار گرفت بحدی که هوا تیره و تار گردید و در آن روز از مردم عراق بیشتر کشته شدند ابراهیم چون
چنین دید دست به نیزه کرد و بهر طرف که عنان را میگردانید صف لشکر شام را بهم می شکست و احدی جرئت ایستادن برابر او
نکردی ناگاه حصین بن نمیر با لشکر خود بر میسره لشکر ابراهیم زد و آنها را [illegible] خندق را از جا در آورد و پشت ایشان را به عقب
[illegible] عبد الله ورقا که میسره دار بود فریاد بر آورد که ای موالیان حمله کنید و از پیش [illegible]
خدا یار شماست ابراهیم چون دید که شکست بمیسره آمد ابو المیمون را فرمود که علم را بسمت میسره ببر و خود از عقب آمد
پس ابراهیم بن مالک نخعی چون شیر غران بهر طرف که حمله میکردی چندین نفر شجاع و مبارز را کشتی و باز
خود را به قلب لشکر شامیان میرسانید تا نیمه روز گذشت جنگ عظیمی و غوغای بسیاری بود از طرف شیعیان
هفتاد نفر شربت شهادت چشیده بودند و از لشکر شامیان خدانشناس صد و هفتاد و چهار کس بدوزخ رفته بودند
چون آفتاب گرم شد از هر دو طرف اندکی آسودند و کشتها را از میدان بدر بردند و ابراهیم [illegible] گرفت بعد از [illegible]
شد دیگر دست از جنگ کشیدند ناگاه پانصد مرد از بنی تمیم شام بمیدان آمدند و آن کافران بی دین فریاد و بیداد میکردند
که ای ابراهیم [illegible] را بمیدان فرست تا با پنجاه نفر بطرف [illegible] و سردار بنی تمیم شام زید بن صدقه [illegible] مرد بود

پس ابراهیم مزاحم بن مالک که برادرش بود بفرمود تا برابر ایشان بمیدان درآمدند و آتش کینه و حمیت در میان ایشان درگرفت و بر یکدیگر
حمله کردند خلقی از طرفین کشته شدند پس بنی نقع عراقی از ایشان بنی نقع شامی بگریختند و به لشکرگاه خود آمدند ابراهیم چون بدید لشکر
که لشکر بنی نقع به هزیمت آمدند آتش غضب در بدنش درگرفت و مرکب برانگیخت و جوانان را بگرفت و ملامت بسیار کرد و گفت
شما مگر شرم ندارید که از اهل زنا و کشندگان امام حسین فرار میکنید بنی نقع عراقی را غیرت گرفت و اسم امام حسین علیه السلام
که شنیدند بسیار بگریستند و گفتند یاران خون ما از بهر پیغمبر برنج نیست و بازگردیدند و خود را به جماعت شامی زدند
ابراهیم چون دید که ایشان را به غیرت درآمدند مرکب برانگیخت و خود را به ایشان رسانید و میگفت ای شیعیان علی ابن ابی طالب
جهد کنید و مترسید پس ابراهیم حمله آورد و در ضرب اول زید بن ثابت که سپهسالار ایشان بود بضرب شمشیر او را به جهنم فرستاد
صد و بیست کس دیگر را از بنی نقع شام بکشتند و تا نماز شام حرب میکردند آنگاه از یکدیگر جدا شدند و به آرامگاه خود رفتند روز
دیگر تا یک غاده هر روز بنای حرب نهادند و روز پنجشنبه بود که هر دو لشکر مقابل یکدیگر ایستادند ابراهیم مالک اشتر در برابر
منافقان سپهداری میکرد و ترتیب لشکر میداد پس حصین بن نمیر را طلب کرد و گفت ای حصین گویا که پسر مالک اشتر خسته
نمی گردد و از حرب کردن و شمشیر زدن گمان میکنم که بدن او از فولاد است پس بار دیگر ابراهیم بمیدان آمد و مدح حضرت
امیرالمؤمنین را میخواند و میگفت برق شمشیر چو بارید مصاف [illegible] چه خورشید جهانی فروخت قلب دشمن ز پی دیدن او
کور و کر میشد و آنگه میسوخت بعد از آن ابراهیم نعره کشید و خود را به لشکر شام زد سپاه شام از هول ضرب [illegible] بمیدان نبرد او
ز بیم نیزه و شمشیر چو برگ بید میلرزیدند پس بعضی از شامیان [illegible] سخن ابراهیم بجنب درآورد و از میان ایشان چهل نفر بود [illegible]
کاو بزور و زر و سیم و خلعت میداد تا اول یکی از آن چهل مرد مبارز عنان بمیدان عراقیان نهاد با صلاح تمام و اسبی چنین [illegible] تازی
نژادی سوار بود نام او مهلب ابن [illegible] بود بشکل پیل مست بمیدان آمد و نام خود را بیان نمود و مدح از آل مروان میکرد و میگفت
منم مهلب جنگجوی دلیر که گور حرب باشم بمانند شیر بیایند با من در این کارزار که مداش صولت مردکار مهلب در میدان
نبرد باز [illegible] مینمود و جولان میداد و [illegible] نعره میکشید و مبارز میطلبید پس نافع بن عبد الله بخدمت ابراهیم آمد و گفت
ایها الامیر مرا با مهلب دوستی قدیم است و هر دو ما در رکاب حضرت امیرالمؤمنین در جنگ بودیم مرا رخصت ده تا به او برم
چونکه از دین برگشته است او را دلالت کنم اگر براه راست آمد خوب او را بخدمت تو بیاورم والا با او جنگ کنم یا خود کشته شوم
با او [illegible] ابراهیم گفت برو خدا یار تو باد پس نافع روی بمیدان نهاد و در برابر مهلب آمد و گفت ای مهلب کجا شد آن

اخلاص کیشی تو و چه

اخلاص کیشی تو و چه شد حق نمکی که با امیرالمؤمنین خورده بودیم و من و تو هر دو با آنحضرت بودیم حال چرا حق بگذشته و باطل را اختیار کرده
و من جهد میکنم برای آنکه [illegible] آورم که در همان حال باقی میباشم و دست بدامن ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام انداخته ام و تو آب کوثر را
از او خواهم گرفت و تو دست بدامن معاویه انداخته و با ایشان محشور خواهی شد حال بیا و دست از دامن ایشان بدار و دست در دامن
اهلبیت بهل [illegible] تا تو را بخدمت ابراهیم ببرم و شفاعت خواه تو باشم و اگر با تو [illegible] مرا [illegible] میان من و تو به عزاز
شمشیر تیز [illegible] دیگر [illegible] و ظاهر حقیر [illegible] ای یار [illegible] دنیای غدار [illegible] میگذرد و بر هر کس لازم است
که فکر آخرت باشد چرا که آخرت زوالی ندارد مهلب گفت ای نافع رحمت میکنی اما شما را امامی نمیباشد که اطاعت او کنید نافع
گفت ای مهلب چرا ما را امامی نیست مگر تو امام حسین را امام نمیدانستی و اولاد او امام زین العابدین حی است و در مدینه میباشد
مهلب را مهر و محبت مرتضی علی بجوش آمد و گفت هرچند فکر میکنم حق بجانب امیرالمؤمنین و اولاد است و مروان و یزید
و معاویه و یزید و عبید زیاد همه فاسق و فاجر و زیان کار [illegible] میباشند اما مرا مشکل است که اهل و عیال من در شام
میباشند و اگر من این کار را بکنم ایشان با سر عیال من آن کنند که بر سر اولاد امام حسین کردند نافع گفت ای برادر مترس و دست
بدامن امیرالمؤمنین و اولادش به بیندار که زیان نخواهی دید مهلب گفت ای نافع میدانم که دنیا [illegible] و علی [illegible] و از برای وجود
ایشان خلق کرده است و باشد [illegible] وفا نکرد [illegible] با بد عقل و هوش پیدا کرد صحبت [illegible] تمنا کند باکه وفا کرد که با کند
پس مهلب بسیار بگریست نافع گفت ای مهلب سخن دیگر میگویم از من بشنو اگر در روز قیامت حضرت امیرالمؤمنین و فاطمه زهرا نور
بگیرند و به خدمت پیغمبر ببرند و بگویند یا پیغمبر از مهلب بپرس که چرا امداد فرزندان [illegible] فرزند ما [illegible] چه جواب میدهی
چون مهلب این سخن را شنید بسیار بگریست و اشک خود را با آستین پاک میکرد و دعا به نافع کرد و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی
بدان که اهل و عیال خود را فدای عیالان امام حسین علیه السلام کردم و جان خود را فدای جان امام حسین علیه السلام میکنم و عنان کیت را
بگردانید و برابر سپاه شام بایستاد و گفت ای شامیان بدگوهر وای بیوفایان بی اختر دیده [illegible] جناب [illegible] از
خواب غفلت بیدار گردانید بدانید که من نصرت دهنده امام حسینم بسم الله هر که از شما [illegible] بجنگ من
آید بیاید و با من جنگ کند به بینم مرد پیکار کیست به بینم فیروز میدان کراست [illegible]
که انداختی چرخ [illegible] پس یکی از مبارزان که اسمش حسان بن عبدالله بود با صلاح تمام [illegible]
و گفت ای [illegible] مهلب چرا [illegible] و دست از خاندان یزید و معاویه برداشتی و ما را رسوا ساختی مهلب گفت ای [illegible]

حمان لعنت خدا بر تو و بر معاویه و بر مروان حکم و یزید بن معاویه باد اکنون بیعت کردم با امیرالمؤمنین پس چنان حمله
بر مهلب کرد مهلب نیزه را دراز کرد و به سینه‌اش ... و گفت یا علی از تو مدد و چنان بر سینه‌اش زد که چهار وجب از
پشت او بیرون آمد و او را از خانه زین برکند و بر زمین کوفت و سرش را ببرید و به اردوی عبید زیاد انداخت و باز
فریاد میکرد و مبارز طلب مینمود مردی از سپاه شام بیرون آمد که نام او عبدالله عامر بود بر یکدیگر حمله کردند مهلب جنگجوی او را
امان نداد و نیزه بر شکم او زد که از پشتش بجست و از خانه زین کندش و بر زمین کوفت سرش را ببرید و به اردوی
عبید زیاد انداخت آنگاه لشکر غرق تکبیر گفتند پس نافع بمیدان آمد و گفت ای مهلب بیا که ابراهیم ترا میطلبد و میگوید
خدا از تو راضی باشد و محمد و علی شفاعت خواه تو باشند خوب جهادی کردی بیا تا تو را ببینم و دیگری را بمیدان فرستم مهلب
سوگند یاد کرد که ای ابراهیم ترا امید آمد تا آنکه شهید شوم با آنکه شام لشکر ... بخدمت تو برسم نافع بازگشت و گفت ... گفت ابراهیم
گریان شد مهلب جنگ میکرد تا شب و چهار مبارز دیگر بمیدان آمدند و هر کدام را بنوعی میکشت و تکبیر میگفت پس جماعتی از
... بنی تمیمی بود بسیار شجاع و دلاور که مانند او در لشکر شام نبود نام او مره ابن حارث بود او را طلب نمود و ... گفت ای مره
به بین مهلب چه میکند برو داد یاران ما را از دوستان ... پس مره خود را برابر مهلب رسانید چند طعن نیزه با هم جدال کردند
نیزه‌ها خورد شد و از کف هر دو ... پس نیزه‌ها به افکندند و شمشیرها برکشیدند و حواله یکدیگر کردند مهلب شمشیری بر مره
حواله کرد آن ناپاک از زیر تیغ او بجست و شمشیری بر فرق مهلب بزد که تا ... او ... مهلب از اسب ... افتاد و جان
را بحق تسلیم کرد و با شهیدان ملحق گردید مهلب از روی وفا ... کرد جان خود در راه حق ایثار کرد چون مهلب شهید شد
ابراهیم و شیعیان بسیار غمگین شدند و بسیار بگریستند پس مره حرامزاده فخر کنان آمد به نزد عبید زیاد او را هزار درهم زر و خلعت
داد ... ابراهیم گفت یاران ما صلاح نافع را بیاورید تا من بپوشم تا کسی ... باز خواست خون این شهید را بکنم پس
صلاح نافع را بر او قرار داد و در میدان آمد و گفت کجا رفت کشنده دوست من مره ... نافع بمیدان آمد ...
... پس مره ... بمیدان آمد و گفت ای ... که مثل من کسی را ...
... ابراهیم گفت که من از ... ندارم و شمشیر من تشنه خون کافران است آنگاه نیزه بر یکدیگر حمله
کردند ... مره ابن حارث دید که ... گفت چنین شجاعی تا ...
ای ... ابراهیم گفت اگر نشنیدی بشنو منم ابراهیم بن مالک اشتر ...

چنان نیزه

چنان نیزه بر ناف مره بزد که از پشتش بجست و از سر زین کندش و بخاک هلاک افکندش و سرش را از بدن جدا کرد پس لشکر
شام گفتند که عجب دلاوری است که چنین مره را بخاک هلاک انداخت عبید زیاد گفت نافع مرد بازرگانی بود این شجاعت و مردانگی
از کجا بهم رسانید حصین بن نمیر دلش بسیار بسوخت و گفت دلیل آنست که دولت از ما برگشته است عبید زیاد گفت نه چنین است
بلکه ساعت بد بوده که مره خلعت پوشیده اکنون کدام مبارز است که برود و سر کشنده مره را برای من بیاورد که من دامن او را
پر از زر کنم عبدالرحمن موصلی که دشمن آل محمد بود بیرون آمد عمودی داشت که ... من سنگ ... وزن او بود او را بر گرفت
و سوار شد و برابر ابراهیم آمد پس آن عمود را بالا برد که بفرق ابراهیم فرود آورد ابراهیم به چالاکی دست
آن ناپاک را گرفت و عمود را بقوت تمام از کف او بیرون آورد و گفت یا علی ابن ابوطالب از تو مدد و همان عمود را بر فرق
آن کافر کوفت چنانکه سرش در گردن و گردن در سینه و سینه در شکم ... و جان پلیدش با روح معاویه از ...
... پس سپاه دوست و دشمن آفرین به ابراهیم گفتند آنگاه ابراهیم اسب بمیدان دوانید و همان عمود را
به هوا می‌انداخت و میگرفت و مبارز طلب میکرد عبید زیاد ... اگر غلط نکنم این سوار ابراهیم است ابن زیاد گفت
ای لشکر شام حال که یک یک به جنگ ابراهیم نمیروید تمام لشکر به یکبار به او هجوم آورید پس لشکر شام که در میسره بودند
برکشیدند و به ابراهیم حمله کردند و از طرف اهل عراق ورقاء بن عازب و عبدالله بن ورقا و سفیان بن ازدی این سه مبارز
امداد ابراهیم خود را رسانیدند و بر سپاه شام زدند و این چهار مبارز چون شیر نر که بر گله گوسفند افتد به ایشان حمله
میکردند زمان نبرد دلیران رسید ... بس نوجوانان ...
پس ... زیاده نگذشته بود که این چهار مبارز لشکر شام را از جا برکندند و ...
ایشان را بخاک هلاک افکندند لشکر شام ... رفت عبید زیاد چون چنان دید بالای بلندی برآمد و ...
بر هم زد و لشکر شام از جای کندند و روی بر ایشان نهادند اهل عراق چون چنان دیدند که لشکر شام ... شدند
ایشان گفتند یاران سردار ما ابراهیم تنها مباشد ... کنید و جهد کنید که خود را به امیر ابراهیم برسانیم ... گفتند یا
... حسین و حمله آوردند و بر یکدیگر ریختند جنگ مغلوبه شد و غوغا و آشوب شد چندان بکشتند که ...
و سیلاب خون روان شد ... روز دهم محرم بود که ابراهیم جنگ میکرد چون شب شد همه به جای خود ...
چون صبح یازدهم شد عبید زیاد ... که لشکر شام ... بروند و گفت ای یاران بسیار از ما زخمدار شده‌اند و ابراهیم یکی ...

که بدر رود باید بموصل رفت و جنگ باید روز تعویق انداخت و هم در شب بر نشستند چون صبح شد دیدند که عبید زیاد رفته است
ابراهیم بسیار دلگیر شد و گفت یاران بترسم که عبید زیاد بر رود و کشته نشود در همان ساعت ابراهیم از آنجا کوچ کرد و بیک فرسنگی
موصل فرود آمد و عبید زیاد سه روز در شهر موصل بود روز چهارم تدبیر نمود تا سراپرده آن ملعون را بیرون آوردند و بر پا
کردند و هر سپاهی لشکرش زخم دار بودند در شهر بگذاشت و نامه به ابراهیم نوشت مضمونش این بود که ای پسر مالک اژدر
[illegible] چه می کرد این غره مشو و باد خود مردم میاش که میدیدم لشکر بی حد و حساب از شام می آید و از بسیاری یکی بدر
نخواهد رفت و تو نیز پسران منسوبی و پشیمانی سودی ندارد و حیف است از جوانی تو که کشته شوی برخیز و به جای خود برو
[illegible] تو را عفو میکنم و خلعت از برای تو میدهم و عهد میکنم که سر کوفه بتو دهم و کوفه را بتو و مختار واگذارم و خلعتی از عبد الملک
[illegible] میکیرم و نامه را به رسول داد رسول آمد بخدمت ابراهیم و نامه را عرض کرد ابراهیم گفت این حرامزاده میخواهد
مرا فریب دهد و مرا بترساند ای رسول باز گرد و بگو که اگر لشکر جهان عالم را بمدد بیاوری نمیترسم و از کشتن تو نمیگذارم وای ملعون
[illegible] کردم با خدا که تا خون تو را نریزم آرام نگیرم رسول باز آمد و آنچه شنیده بود باز گفت آن ملعون دانست که کار از حرب
[illegible] چاره نیست روز دیگر هر دو لشکر برابر هم استادند و طبل جنگ از طرفین میزدند پس کسی از لشکر شام که او را نوفل
بن [illegible] از صف لشکر کفار بیرون آمد و در میانه هر دو لشکر به ایستاد و آواز کرد که ای جماعت شیعه وای لشکر
[illegible] ابراهیم اژدر هر که از شما دلاور است بیرون بیاید تا به بینم آفتاب عمر کی بزردی میل کرده است پس از سپاه
عراق احوص بن [illegible] همدانی بمیدان آمد و بریکدیگر در آویختند چندان نیزه بازی کردند که نیزه ها خورد و ریزه شد پس هر دو دست
بر شمشیر [illegible] کردند و بر هم حمله آوردند [illegible] از عوف پرسید نام تو چیست گفت نام من [illegible] احوص
گفت نام من [illegible] نام تو چیست مرا [illegible] الاجلال خوانند و حمله بر یکدیگر کردند احوص الامر چنان شمشیری بر عوف زد
که [illegible] احوص گفت [illegible] یاران [illegible] داود [illegible] کار
[illegible] کار و زار نهاد و برابر [illegible] احوص [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] گردانید و به جهنم فرستاد پس احوص تا هفت تن را [illegible] بعنوان الحرب میکرد روز چهارم
[illegible] الله صلاح [illegible] بود و بر اسب تازی نژادی سوار شد و حمله آورد و بر میمنه لشکر
[illegible] حرامزاده چندین تن از مرد [illegible] شهید کرد [illegible] امیر الامر [illegible]

ما چند نفر بر لشکر حصین هجوم آوردند و ملعون را در کنار گرفتند و رفاعه بن عازب کمندی بر گردن آن ملعون انداخت
تمام از اسب کشیدش بزیر و آن ملعون را گرفت لشکرش بهزیمت رفتند و رفاعه ملعون را به سقال بستند [illegible]
ابراهیم آوردند سپاه شیعه چون آن ملعون را [illegible] ولکد بر او میزدند و آن حرامزاده فریاد میکرد [illegible]
یهودی را گرفته اهل اردبابان شیعه بر او گفتند که لعنت [illegible] ابراهیم آوردند
عرض کردند یا امیر این ملعون از کافران بدتر است چرا که این ملعون حرامزاده نمیداند چه فتنها کرده است
کلید در دوزخ است ابن زیاد [illegible] که گرده هم کار ما کرد [illegible] سپه دار آن رو [illegible] ابن زیاد که زود [illegible]
روز [illegible] جهت آنکه چهل روز در مکه بود منجنیق در خانه مکه نهاد بقصد آنکه خانه خدا را خراب کند اما جناب
سید را گفتند و صد منجنیق [illegible] بشد برق [illegible] و آن شخص که ترتیب منجنیق میداد بسوخت و به جهنم رفت [illegible]
پوشیده بودند [illegible] است که مدینه منوره را خراب کرد این است که خلق بسیار در مدینه کشت و این است که در کربلا
هم نفاق بود و امام مظلوم را شهید کردند و این است که نیزه بر پهلوی امام حسین زد ابراهیم با شیعیان دو دست [illegible]
افتادند ابراهیم گفت ای ملعون چرا چنین کردی روز قیامت چه جواب پیغمبر و خدا را میدهی آن سگ هیچ جواب نداد
[illegible] ابراهیم [illegible] دو لشکر [illegible] کردند و او را [illegible]
او را گرفتند و در چراغها کردند و بسوزانیدند و به عیش و عشرت مشغول شدند و او را با چنین خواری در جهنم
[illegible] از شیعیان و بزرگان همگی شاد شدند عبید زیاد چون کشتن حصین را بدید بسیار [illegible]
[illegible] گرفتار شد چه اطراف شد ابراهیم و لشکر شیعه [illegible]
چون [illegible] که مرد پیر را به رسالت نزد ابراهیم فرستاد گفت [illegible] ابراهیم بگو که [illegible]
[illegible] کار [illegible] و عبید [illegible] بیعت کن تا از این غمها خلاص شوی و برای خلع که همراه [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] از [illegible] ابو طالب [illegible] علی با دولت [illegible]
[illegible] معاویه بیعت کرد [illegible] از من بشنود باز کرد [illegible] هم [illegible]
و زیاده از این [illegible] خود [illegible] و آنچه شنیده بود [illegible]
[illegible] حرامزاده [illegible] اگر سر [illegible]

معاذ ... که فتنه انگیز شده و ما نیست جنگ ... و دیگران کسی ... میکند که دل به ... باشد و حال آنکه من ... [illegible]

کرده ام و اگر من طلب دنیا کردمی از ... کس ... عبدالله زبیر ... گرفت و گفت ... [illegible]

... [illegible] ...

با این خیل و حشم که آورده اول ترا ... این گروه ... درین ... که ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایشان فتنه انگیز بوده اید و هر چند میگویم از مرا ایمن باش تو قبول نمیکنی والله که من ترک دنیا کرده ام و پشت پای بر دنیا زده ام
و امور سلطنت و حکومت و دنیاداری را بتو واگذارده ام و دم بدم منتظر مرگ میباشم و اگر این کار را قبول میکردم همه عالم
میدانستند که من از تو سزاوارتر میباشم عبدالله زبیر گفت این نقلها بکار نمی اید و من دست از تو باز ندارم تا بر من بیعت نکنی
و مرا از این قیل و قال مترسان که من نمیترسم عبدالله عباس چون این سخن را بشنید صدا زد که ای پسر زبیر بیحیا بجد خودت
مرد برن چگونه سزاوار است با پسر علی ابن ابوطالب کاری بکنی تو هرگز امیر نبودی و نیستی هم امیر است و هم امیرزاده است
پسر زبیر گفت شما ملازمت پسر ابوعبیده را اختیار کرده اید مختار کی امیر بوده یا پدرش کی امیر بوده که حالا شما ملازمت او را
میکنید عبدالله گفت بنده را خدا امیر کرده است پس در این سخن بودند که دیدند بر خواست معاذ بن هانی با پانصد سوار در رسید
پیاده شد و دست سید را بوسید چون پسر زبیر را دید روی به یاران نمود و گفت هنوز این دشمن خدا را زنده گذارده اید
... هنوز ای پسر هانی ساکت باش و به نرمی سخن گوی که اینجا حرم حضرت عبدالله زبیر در خشم شد و لبهای خود را بجای ...
... در حرکت نشسته مرا ناسزا میگوئی و باندک سپاه که حبه حبه می آید مرا میترسانی در همین ساعت میفرمایم
... با این سپاه بزندان ببرند پس ایشان در سخن بودند که گرد برخواست و طفیل بن عمر در رسید و میگفت ای
محمد وصی علی ... جلیل و سلام به سید کرد و دست سید را بوسید و روی به سپاه کرد و صدا زد چرا این خوک زاده را
هنوز زنده گذارده اید ایشان گفتند سید او را امان داده است طفیل روی به سید کرد و گفت یا سیدی و مولائی چرا
این حرامزاده را امان داده و نمیفرمائی تا سزای او را بدهم سید فرمود آهسته باش ای جوان و ملایم باش که در پناه
... کسی با کسی تعدی نمیکند در این سخن بودند که گرد برخواست لقمان بن عامر با صد و پنجاه سوار در رسید و صفها
راست کردند پس هانی بجانب قیس رو کرد و بعبدالله زبیر و گفت ای ملعون تو فرزند علی ابن ابوطالب را در بند میکنی بگو
به چه علم و از چه بهره ای ای حال چون سگ بگردنت ریسمان میکنم و بکوفه میبرم تو از شمشیر اهل عراق نمیترسی عبدالله زبیر برآشفت
و گفت ای یاران بگیرید این ناپاک را ... تا سزای او را بدهیم پس هانی بن قیس خود را بر یکی رسانیده و سوار شد
دو ... لشکر بر هم خوردند پس اشراف مکه در میان افتادند و سرهای خود را برهنه کردند عبدالله زبیر روی به هانی
ابن ... کرد و گفت ای کوفی تو لشکر خود را جوق جوق کرده که مرا بترسانی ... مکرم ... از لشکر ... تو نیستی
... هانی گفت ای ملعون ساکت شو که خدا تو را ذلیل کرداند بدان که تا نگاه دیگر لشکر کوفه متعاقب یکدیگر می آیند

تا چه بخاطر رسیده است ای ملعون در این سخن بودند که گرد برخواست عباد بن فضل رومی با پانصد سوار جوشن پوشیده در رسیدند
فرود آمدند یا علی یا علی میگفتند عباد پیش رسید و گفت ای یاران سید کدامست نشان دادند به نزدیک سید رسید
و دست سید را به بوسید و روی کرد به پسر زبیر و گفت ای عبدالله بد ... و ... بودی بسیار زاهدی میکردی
و خود را مؤمن میخواندی و حال آنکه مشرک و غدار بودی چرا تو بجد خود نمی باشی از نامه که برای امیر نوشته آورده ام که بنام
بیرون ... که در اینجا چه نوشته پسر زبیر از این مرتبه بترسید و گفت این لشکر اگر تا غروب آفتاب بیایند ...
گردید و چاره می جست و از کرده خود پشیمان شده بود که چرا این غوغا را برپا کردم در این اندیشه بود که گرد دیگر برخواست
عتاب بن فضال با پانصد سوار در رسید و لعنت بر آل زبیر میکردند و مردم مکه برهم خوردند و مضطرب شدند و با یکدیگر
میگفتند همین ساعت مکه از بدرفتاری پسر زبیر خراب خواهد شد و دولت او برگشته است عتاب ابن فضال چوبی بر دست
داشت بر صورت پسر زبیر انداخت و فتنه در گرفت و لشکر آماده حرب و قتال شدند مردم حرم سرها برهنه کردند و در
میان افتادند و تضرع و زاری آغاز کردند و حیله بسیار کردند تا آنکه لشکر مختار یکبار در رفتند در این سخن بودند که ناگاه
گرد برخواست عامر و زید بن خالد با هزار سوار در رسیدند و باز گرد برخواست هارون بن ... ازدی با پانصد سوار در رسید
و گفت ای ملعون چرا با پسر امیرالمؤمنین چنین کاری کردی در این سخن بودند که گردی برخواست و فوج فوج لشکر می آمدند
و قیس که از بزرگان مکه بود در آنجا ایستاده بود و سخنی میگفت یونس بن طیبان در عقب سر او ایستاده بود چون این
سخن از دهن قیس در آمد یونس مشتی بر گردن او زد که او بلند شد و بر زمین خورد در رفت که برخیزد پیاده ...
او بود مشت دیگری بر دهن او زد که دهن او پر از خون شد لشکر پسر زبیر و مختار برهم ... کشیدند دست بر حربه کردند
کردند ... ابن عبدالله عباس حاضر بود گفت ای بیحیا جنگ مکنید و شرم نداری و محمد حنفیه نهیب بر لشکر حرم برزد که ...
باشید و تیغها را در غلاف کنید در این گفتگو بودند که گرد برخاست وصیف بن نمیر با پانصد سوار در رسیدند همه
با سلاح و جوشن می آمدند و میگفتند امیر ما المختار و قاتل الاشرار وصیف از اسب بزیر آمد و بر سید سلام کرد
آب دهن بر صورت پسر زبیر انداخت غلام عبدالله دست بر شمشیر کرد و بر وصیف انداخت وصیف دست او را با شمشیر گرفت
و شمشیر را از دست او کشید و چنان بر سینه اش زد که از پشت ... امیرالمؤمنین از سینه اش بیرون بود و بر ...
بر زمین خورد عبدالله زبیر آتش بر جانش افتاد و گفت ای اهل حرم شما که این ... میکند ...

ابت همه سیاست با بکنند اهل حرم گفتند تو چرا فرزند امیرالمؤمنین را محبوس میکردی که این آشوب برپا کنی که ما را برای
بها به بلندارند و عراق را برهم بزنی این بار از روز اول کج نهادی در این کار بودند که کردی برخواست و سراج جاد
کلبی با پانصد سوار در رسید و سلام کرد و دست سید را بوسید و زبان بحمد و ثنای سید گشود که با زید مدینه کردی بر
خواست طلحه ابن المعقرب ثقفی با پانصد سوار در رسید و سلام کرد و دست سید را بوسید و بازگردید برخواست و سراج
ابن جبله … با پانصد سوار در رسید سلام کرد و دست سید را بوسید و رو کرد به پسر زبیر و گفت ای عبدالله بدان که من
پسر آنم که برادر مصعب را مهار در بینی او کرد عبدالله زبیر ساکت شد و لیکن بسیار بترسید که او را یارای سخن گفتن
نبود و اشراف مکه در این وقت فرصت یافتند و هرچه بالست تمامتر به پسر زبیر گفتند چرا که دل پر درد از آن ملعون داشتند
پسر زبیر گفت ای یاران مکه مرا چه باید کرد بگویید تا بکنم عبدالله عباس گفت ای ملعون شمشیرات بر کردن ما صلاحیت ما ستر
… کردی برخواست و عمر بن طارق با پانصد سوار در رسید و لشکر صف آرایی کردند و عمر آمد و دست سید را
بوسید و بر پای سید افتاد و سید فرمود یا عمر بن طارق … جزاک الله خیرا خدا تعالی از … باشد
دل مرا خوش کردی و خدا شیعیان ما را با مزد ساعی دیگر کرد برخواست الیاس صاحب سرنا با طلا پوشید و چار نیزه با
مرصعی در دست و لشکرش همه زره پوش بودند رسید و گفت ای پسر زبیر منم الیاس امیر مختار فرموده که نصرت را بگوید
… پس کردی برخواست حارث بن قرب و خالد بن طارق با هزار سوار در رسیدند و این مرتبه مردم مکه حیران … ب
شدند و میگفتند ای وای که مکه به اولیای پسر زبیر خراب شد آخر به هر طرف میشود و چه خواهد شد پس عبدالله …
گفتند ای یاران هرچه گویید بگویید تا چنان کنیم من چه میدانستم که عاقبت کار به کجا میرسد در این سخن بودند که گردی
برخواست ورقاء بن عازب با پانصد سوار در رسید و بازرفتن به هر باشد و عبدالله زبیر با ورقاء دوست قدیمی بودند
او را صدا زد و گفت ای برادر تو از این فتنه آگاه نبودی چرا مرا خبر ندادی ورقاء بن عازب گفت ای عبدالله زبیر …
بر سندان چرا زدی تو نمیدانستی که جواب امیر مختار چیست … عبدالله گفت ای ورقاء …
حال از برای خدا فتنه … در رفاقت سید افتاد و به جستجوی صلح بود و …
کرد برخواست … با شعیب عراقی … با پانصد سوار در رسیدند آمدند و سلام کردند و دست سید را
بوسیدند شعیب گفت ای پسر زبیر … مختار … انداخت و از ضرب شمشیر ابراهیم مالک … بود یا

عبدالله زبیر بسیار

عبدالله زبیر بسیار خجل مانده بود و سر بزیر افکنده بود و به هیچ گونه سخنی نمیتوانست گفت راوی گوید که سه روز و سه شب لشکر با درپی
می آمدند و خلق مکه را عجب آمده از مرتبه دولت لشکر مختار و احسن بر مختار میگفتند پس عبدالله زبیر روی بها ابن قابس کرد
و گفت ای … این لشکر را چوق چوق کرده و گمان میکنی که من میترسم … گفت ای پسر زبیر ساعتی دیگر که آتش حرب در میان افتد
معلوم خواهد شد پس عبدالله زبیر از جان گذشت و دست به شمشیر زد و شمشیر را برکشید … بن قابس دید که عبدالله زبیر ملعون
با سپاه آتش تیغها بکشیدند و اراده جنگ دارند غلام خود را به تعجیل فرستاد و گفت برو به نزد طیبان سپه سالار و بگو که عبدالله
اراده حرب دارد و عبدالله زبیر را چنین به خاطرش میرسد که اهل مکه براو مدد میکنند و مردم مکه را میل به جانب
محمد حنیفه و لشکر مختار بود ندایی آواز بلند کرد و گفت ای اهل مکه شما یک طرف بروید که خطایی از ما نشاید نظر محمد حنفیه
شما مردم حرم خدایید احتراز از شما واجب است مبادا کسی از شما به غلط کشته شود مردم مکه این سخن را شنیدند هم
پراکنده شدند عبدالله زبیر چون این حال را بدید بسیار خاطرش ملول شد و دل شکسته شد پس حمله کردند بر یکدیگر سید
محمد حنیفه در میان میدان آمد تا ایشان قصد یکدیگر نکنند چون نگاه کردند که غبار گرفته بود کوههای مکه را که طیبان
سپه سالار به خدمت سید رسید با دو هزار و پانصد سوار زره پوش مرد و اسب تمامی غرق آهن و فولاد و با صلاح تمام
دلوس و علم پسر زبیر چون او را بدید رنگ و رویش زرد گشت سید گفت ای برادران و شیعیان کاری نکنید که حرب
بشود که در خانه خدا خون ریختن خوب نیست فرموده سید دور ایستادند و از حرب گذشتند عبدالله زبیر چون ایشان را دید
که شیعیان فرمان بردار سید هستند و آنچه سید میفرماید اطاعت میکنند عبدالله خجل شد و عنان مرکب باز گردانید و به خانه
خود رفت سید محمد حنیفه از زبان ابن قابس پرسید که سپه سالار شما کیست ایشان عرض کردند یا سید طیبان ابن عمارات
پس سید التفات به طیبان نمود و به او گفت ای طیبان تا به پرهیز از خون ریختن در این مکان چرا که حرم خداست طیبان …
امیرالمؤمنین … این سید اگر دستور دهی فی الحال پسر زبیر را هلاک کنم و شما را به مسند امامت بنشانم چرا که او …
… و شما … او … پسر زبیر ملعون جای غصب کرده است سید فرمود خداوند الله علیک
اگر من در مکه با تمام دشمنان … طاقت نیاورند و میدانم با من مهمان کار کنند … بیعت کردند و ما از بی
… گذشته ایم و امور دنیا را بر ایشان داده ایم پس خداوند عالم جزای … و شما شیعیان را بهر چه …
ما را خوش … دیده … شما را خوشنود گردانید پس طیبان اقرار نمود تا لشکریان بیرون … آمدند …

برپای کردند عبدالله زبیر بفرمود تا اعیان و اشراف مکه حاضر شدند تا در کار محمد حنفیه مشورت نمایند چونکه مردم مکه حاضر
شدند عبدالله زبیر روی بدیشان کرد و گفت ای مردمان مکه من از شما این توقع نداشتم شما که با این قسم بی حمیت بودید
چرا با من بیعت میکردید مردمان مکه گفتند ای عبدالله ما بهمان بیعت که کرده ایم درستیم تا نگفتیم که در حضور یا در خفیه [illegible]
با فرزند امیرالمؤمنین چنین کاری بکنی و او را محبوس سازی نمیدانی که ما مخالفت سید را نمیکنیم که اگر بکنیم نه این دنیا را
داشته باشیم و نه آن دنیا را ای عبدالله زبیر بدان و آگاه باش هرگاه که سید میخواست ترا هلاک کند میتوانست ولیکن
آنچه که او از شرف و بزرگی و مظلومی آن بود و مراد او صفت و خلافت نیست اگر میخواست امروز میکرد و ترا از سید خواهر
جمع باش و صلاح است که امروز به خوبی و خوشی با او صلح کنی که از این بیشتر بی آبرو نشوی عبدالله زبیر گفت
هر چه شما صلاح میدانید چنان کنم پس مردمان مکه در میان آمدند و سخنان صلح میگفتند و سید محمد حنفیه با سپاه
عراق یکطرف نشسته و از یکطرف عبدالله زبیر با خلق مکه یکطرف نشسته پس جعفر بن زبیر و عروة بن زبیر و محمد بن
زبیر با بزرگان مکه پیش سید آمدند و به سید بزرگوار گفتند شما سخنی بفرمائید که این کار قطع شود سید گفت من
چه گویم عبدالله عباس عم من آنچه میگوید مرا قبول است پس عبدالله مردمان مکه روی بعبدالله عباس کردند و گفتند که ای
التماس داریم که سخنی بفرمائید که این کار به خوبی بگذرد پس عبدالله عباس به سخن درآمد و گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید
که خداوند عالم ما را بیافرید در میان ما هیچکس را عزیزتر نگردانید اول پیغمبر خدا محمد مصطفی بود که پسر عم من بود دوم [illegible]
وسیم فاطمه زهرا چهارم امام حسن مجتبی پنجم امام حسین شهید برادران این سید فضل از همه [illegible] در عرب
و عجم فضل [illegible] ابن ابی طالب را که صاحب در دین داری و سلام خدا و مبارزتر و شجاع‌تر بود در عرب و عجم جناب
اقدس الهی او را و فرزندان او را از همه خلق بهتر آفرید و بعد از آن شرف داد بجناب سیدة نساء العالمین زهرا که او طاهره
زهرا بود و دختر عم ما بود و شرف داد او را به مریم مادر عیسی و هاجر و سایر زنان ابراهیم خلیل الله و شرف داد و بعد از آن
بر همه مردم عالم امام حسن و امام حسین را ایها الناس دیدید که امت [illegible] بر ایشان چها کردند در احد دندان جناب پیغمبر
شکستند [illegible] خلافت از پسر عم من علی بن ابی طالب گرفتند بعد از آن در به جناب فاطمه زهرا زدند تا محسن
او را سقط کردند بعد [illegible] شمشیر خدا زدند و او را شهید کردند و بعد از آن زهر بجناب امام حسن [illegible] دادند
و حقه [illegible] نعش [illegible] آوردند و بعد از آن امام [illegible] را در کربلا [illegible] تشنه [illegible]

ذات شهید کردند و اموال او را غارت نمودند و عبرات او را سبیه کردند پس این امت [illegible] و در غضب کردند
امیرالمؤمنین ایشان [illegible] بودند که باعث این امر بودند و از خدا و رسول نترسیدند [illegible] عبد الرحمن عوف
و عبیده ابن جراح و ابوبکر و عمر و سعد و سعید بودند ایشان بجهت این امر مستوجب غضب الهی گردیدند انکار گفت ایها الناس
آیا شنیده اید که جناب رسالت پناه پیغمبر در روز حدیبیه صلح کرد با کافران و جناب امیرالمؤمنین که شمشیرش از کوه بدر میرفت
صلح کرد با منافقان و حضرت امام حسن صلح کرد با معاویه به جهت مصلحت ربانی و شما ایها الناس که اعیان و اشراف و بزرگان مکه
هستید و این بزرگوار عراق که سید پسر امیرالمؤمنین است اگر رای شریفش قرار بگیرد صلح کند و این [illegible] بشنید عبدالله زبیر
به سخن درآمد و گفت ای عبدالله عباس سید محمد حنفیه از من ایمن است و خدا میداند که هرگز بد در حق او نخواهم کرد اگر رای شریفش
قرار بگیرد که در مکه که حرم خداست بماند و اگر خواهد به مدینه طیبه که حرم رسول خداست ساکن شود اختیار با اوست و هر چه
او را روی دهد از من سؤال نماید تا من هر چند واجب گردانم ورد کنم و در ولایت من حکم او روا باشد و آنچه میخواهد بکند و خدا
تعالی عالم و داناست که من در زمانی که امام حسین از مکه معظمه حرکت نمود من به خدمت او رسیدم و عرض کردم که در مکه مقیم باشند
تا من بدست تو بیعت کنم و جان خود را فدای تو کنم قبول نفرمود و چون این خبر وحشت اثر او بمن رسید بر منبر برآمدم و بر او بسیار
گریستم و نوحه کردم و اکنون که [illegible] و آنچه بود ای [illegible] عذر میخواهم از سید تا مرا بحل فرماید و گفت ای برادر
کسی که روز قیامت سید خصم او باشد پس محمد حنفیه فرمود که هر کس بمن آزار کرده من او را بحل کردم و خدا تعالی کار را محمود
گرداند پس عبدالله زبیر صلح نامه نوشت میان خود و سید و آنچه شرط خدمت بود در صلح نامه نوشت و مردم مکه گواهی برآن
دادند و مردم کاغذ را بدست سید محمد حنفیه دادند و سید بدست مبارک خود خطی بنوشت و مهر کرد و به عبدالله زبیر سپرد و بعد از آن
برآنکه از من هیچ خبری [illegible] نرسد مردمان همگی پراکنده شدند و [illegible] سپه سالار مختار خود را در قدم سید
انداخت و به اتفاق سید به بطحای مکه رفته شد و چون مختار [illegible] هزار دینار به حضرت جناب سید محمد حنفیه فرستاده بود
[illegible] جناب تسلیم نمود و آنحضرت بفقرا و مساکین قسمت فرمود پس [illegible] گفت ای سید [illegible] هر زمان که آمده
بودم میخواستم که او را به آتش حرب بسوزانم و دل من برقرار او اعتماد ندارد سید گفت ای [illegible] شنیدم از پدرم امیرالمؤمنین
که از پیغمبر شنیده که عبد [illegible] فلان [illegible] مدت حجاج کشته خواهد شد اکنون خداوند ترا جزای خیر دهد [illegible] و فرزند را بو عبیده را
و [illegible] پس باز گرد به کوفه مختار و ابراهیم را و جمیع مؤمنان را درود بی شمار برسان [illegible]

در جمیع نشستند و وداع کردند و سید دعای خیر به جهت ایشان نمود و بگوفه باز گشتند و سید بمکه رفت و طلبان چون بکوفه

رسید از وقایع گذشته آنچه شده بود بعرض مختار رسانیدند مختار او را تحسین گفت

لکه ابن زبیر

بعد از آن با سید جفای بدرفتاری آغاز کرد و سید بسیار ملول شد و گفت ای عبدالله چه شد آن قسمها که خوردی و آن عهدها

که بستی هنوز دو روز نگذشته است که باز با من بدرفتاری میکنی خدا جزای ترا بدهد سید از مکه معظمه بیرون رفت و بشعب

ابوطالب نزول فرمود مدتی در آنجا بود عبدالله زبیر ملعون باز راضی نبود و میگفت بغیر از سید محمد حنفیه در دل مردم جا گرفته

که مرا خواهد کشت و نمی توانم به بینم یا بشنوم سید در جائی باشد پس کسی را فرستاد به نزد سید و گفت ای سید بهتر و اولی

دیار بیرون برو که میانه من و تو خوب نخواهد شد چنانکه میان پدران ما خوب نبوده است چون این خبر به سید رسید بسیار دلگیر شد

و با شیعیان گفت ای یاران دیدید که این ملعون العهد چون وفا نکرد و در این روز چه قسمها خورد و چه صلح نامه نوشت شیعیان گریه کردند

و گفتند ای سید ما امید آن نیستیم که این بدبخت حرفش اعتباری ندارد و کلیم کند کسی را که پیشند ما به آب مرغ کوثر سفید نتوان کرد

شیعیان می خروشیدند و از سید رخصت میطلبیدند که بر پسر زبیر خروج کنیم و سزای او را بدهیم و آنجناب رخصت نمیداد و گفت

چه ضرور که ما خروج کنیم خداوند عالم لباس مذلت به او خواهد پوشانید پس سید مردمان را وداع کرد و از شعب بیرون رفته به

طایف نزول فرمود چندروزی نگذشت که عبدالملک حجاج را بمحاصره پسر زبیر فرستاد و او را محاصره نمود سید مراجعت نمود و بار دیگر بشعب

ابوطالب را نشیمن ساخت چون پسر زبیر کشته شد مکتوبی به عبدالملک فرستاد و برای خود و متابعان امان طلبید عبدالملک

نامه به حجاج نوشت که سید را تعظیم و تکریم نماید بعد از مدتی سید دگر باره بطایف رفت و بقولی دیگر گفته اند که در زمان

عبدالملک به جوار رحمت حق واصل گردید و از حضرت امام جعفر صادق منقول است که از دنیا نرفت تا آنکه اقرار به امامت امام زین العابدین

علیه السلام کرد و وفات او در سال هشتاد و یک هجری واقع شد و ایضا از آنحضرت منقول است که فرمود شنیدم از پدر بزرگوار

خودم که فرمود من بعیادت محمد حنفیه رفتم و در وقتیکه داخل شدم و او را وداع کردم و اموال او را قسمت [illegible]

دلالت هر دو شیر مرد [illegible] این مذهب معرفش باید بدانند که [illegible] فوت شده است و اقرار [illegible] در امامت امام

زین العابدین علیه السلام نمود و بعضی اهل تاریخ فنی نموده اند که سید محمد حنفیه رفت در میان دیار کوهی پنهان شد و شیری با

پهلوی [illegible] [illegible] و معرکه کرامت و آنکه چنین قصص برای وارد آورده اند به دلیل عقلی جنانکه

محمد حنفیه معدوم باشد و دیگر آنکه حجت خدا باشد پس بر قول ملاحده با فرقه حجت الله [illegible] است بنا بر این دلیل ها

محمد حنفیه غایب نشده است

محمد حنفیه غایب نشده است چرا که از برای امام حیات و ممات هست و اینکه امام نبود از برای او فوت بوده است و از برای

همین نقل است که اکثر خلق میگویند که غایب آل محمد است و این خطاست مثل آنکه بعضی میدانند که علی اللهی شدند در حدیث نبی

وارد شده است که در وقت ظهور حضرت صاحب او را زنده میکرداند و جهاد بسیار میکند پس بنا بر این حدیث ها پیدا باید

که محمد حنفیه از دنیا رفته است و بر امامت او قایل نباشند که گمراه میباشند و چون حجاج عبدالله زبیر را به جهنم واصل کرد شیعیان

شاد و خوشحال گشتند هر که با دشمنان بد اعتقاد از مراد خویش گردد ناامید عهد و سوگند عدو باشد دروغ پیش طبع

او نکو باشد دروغ لاجرم ابن زبیر نابکار لعنت حق باد بر او صد هزار

روایت کند ابومخنف لوط بن یحیی الازدی که محمد حنفیه بمکه

مروان رسید که مختار کوفه را از کشندگان حضرت امام حسین علیه السلام پاک کرده است و سلطنت او قوی شده است پس جهان

در چشم او تیره و تار گردید جسم و جان آل مروان کور شد خواطر آل علی مسرور شد نسل مروان حکم از علی داشت در دل

کینه آل علی لعد اندک مدتی آن ظالمان در ته دوزخ شده ایشان مکان من نصیب قاطه بدر لیل و نهار میکنم لعنت

بر ایشان صد هزار پس عبدالملک شوم کافر بدبخت عبیدالله زیاد لعین را طلبید و گفت خبر به من رسیده است که مختار

دو صد و پنجاه هزار کس از شیعیان من و از شیعیان معاویه و یزید را کشته و جسدهای ایشان را به آتش سوخته

و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرده است و مالهای ایشان را بتاراج برده و ولایت عرب و عجم را بر هم زده است دیگر زندگی

از برای ما ننگ است پس تو باید که صد هزار لشکر بتو بدهم و تو بردار و بکوفه روی و مختار را با شیعیانش بر طرف نموده و هرکه پیدا نمائی

بکشی و بزودی سر مختار و ابراهیم را نزد من فرستی تا مختار چون شنید که پسر زبیر بعهد خود وفا نکرده و بنای بدرفتاری با

سید گذارده و سید به شعب ابوطالب رفته و با آن ملعون دست بر نداشته است و در آنجا هم [illegible] تلف کرده است

و محمد حنفیه از آنجا بطایف رفته مختار بسیار محزون و غمگین گردیده و [illegible] شیعیان لعنت بر عبدالله زبیر کرده اند

لعنت حق بر پسر زبیر [illegible] بر او خصلت [illegible] [illegible] احاطه نمود و مکتوب [illegible]

و گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مستحق است که [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که شوم کافر [illegible]

که شما را ابرای خاطر امام حسین عفو کردم چون اهل شهر این ترحم را از ابراهیم دیدند شکر احسان او را بجای آوردند و تا شهر خود
مراجعت نمودند و ابراهیم در بیرون آن شهر در لشکرگاه خود بود و بعضی گفته اند آن شهر شهر موصل بود و اهل آن شهر نزل و
علوفه آوردند و سه روز لشکر در آنجا اقامت کرد بعد از سه روز طبل رحلت کوبیدند و بر نشستند تا بدار العلا رسیدند
آنجا تمام لشکریان فرود آمدند و خیمه و خرگاه برپا کردند و در خیمه ابراهیم صندلی گذاردند و قرار گرفت و غروب آفتاب بود
و ابراهیم به نماز ایستاد و بعد رکعات قضای حاجات برداشت و حاجب خود را طلب نمود که ناگاه عورتی را دیدند که عصائی در دست
گرفته و لباس کهنه پوشیده بود و در برابر ابراهیم ایستاده بود و چیزی میگفت ابراهیم همچنین بخاطرش میرسید که این ضعیفه
سایله است غلام خود را طلب فرمود و گفت چند درهم بآن زن بده غلام بنیاد و دینار زر بیاورد که بدان ضعیفه دهد ضعیفه
گفت یاران من گدائی نیامده ام من آمده ام که بخدمت ابراهیم برسم و در خلوت با او سخنی دارم بگویم غلام باز گردید و کیفیت را
بعرض ابراهیم رسانید ابراهیم آن ضعیفه را در خلوت طلبید و آن زن در خلوت آمد و سلام کرد و پای ابراهیم را بوسه داد
گفت ای امیر بدان و آگاه باش که مرا شوهری بود که چهل سال با او بودم و او را شغلی نبود بغیر از آنکه هیمه کشی میکرد
و دسته هیمه می آورد و بفروشش میرسانید و بمعاش خود صرف میکردیم تا آنکه باران بسیاری بیامد که سه روز شوهر من
نتوانست که پی شغل برود که معاش بر ما تنگ شد که نزدیک بود بهلاکت برسیم که ناگاه دیدیم که باران عظیم تر شد و
در پیش خانه ما سنگی بود در رفتیم دیدیم که سنگ بسیار بزرگی افتاده است من بشوهرم گفتم که هر روز پی هیمه میرفتی و هیمه
می آوردی و ما معاش میکردیم حالا سه روز است که نرفته بیا با یکدیگر کمک بکنیم و این سنگ را از جای بکنیم و او را به
بازار بفروش و بیاور تا معاش کنیم آنگاه به اتفاق شوهر با مدیم و بعد از سعی بسیار آن سنگ را بر کندیم و در زیر آن سنگ
دری پیدا شد و آن در را قفل گرانی بود ما هر دو آن قفل را شکستیم و اندک فاصله در دیگر پیدا شد او را هم باز کردیم سردابه
پدید آمد چون داخل سردابه شدیم چند خمره در دور سردابه دیدیم گذارده بود و زنجیرهای بسیاری گران بودند و در دور آنها
نهاده بود دو نفس بر دو جانب گذارده بود و بر بالای آن خمره ها رفتیم تا بآن خمره ها از طلا و نقره بود آنگاه قدری از آن زرها
شوهرم برداشت و بی توقف بیرون آمدیم و در آن سردابه را پنهان کردیم شوهرم آن زرها را ببازار صرافان برد و تبدیل و حجت
و اندک ... خرید و بیاورد ما نشستیم تا بخوریم اول شوهرم لقمه برداشت و بدهان خود گذاشت
که فوراً بمرد به امر خدای تعالی گلوی شوهرم را گرفت و نفس او تنگ شد به آنکه وقتی بمردم مضطرب و سر گردان شدم و قدری از زرها

باقی مانده بود خرج

باقی مانده بود خرج دفن و کفن او کردم و در تفکر بودم که این گنج را چکنم گاهی میگفتم که بعبد الملک مروان بگویم و باز فکر میکردم
که آن ملعون آزار من میکند و مرا میکشد که کسی این راز را نداند شبی گذر کردم و گریه بسیاری کردم بعد از گریه بخواب رفتم
کسی را بخواب دیدم که بمن میگفت مترس و آنچه میدار که این گنج از مال امام حسین است که از زمان هارون و موسی پنهان
شده است و حال تعلق بامام عصر امام زین العابدین دارد ای زن فردا لشکری از عراق بجنگ دشمنان آن حضرت میروند
و سپه سالار لشکر ابراهیم است و بدینجا می آیند چون در اینجا فرود می آیند فی الحال خود را به ایشان برسان و کیفیت احوال را
به ابراهیم عرض کن و البته گنج را بده و تسلیم نما که بر ایشان حلال است و بر دیگران حرام و من منتظر مقدم شما بودم تا آن
امانت را بتو تسلیم کنم فی الحال ابراهیم با چند نفر سوار و پیاده از بزرگان لشکر بدرخانه آن پیره زن آمدند و آن زن
برفت و آن سنگ را نشان ابراهیم داد ابراهیم فرمود تا سنگ را برداشتند و سردابه نمایان شد تمامی آن گنج را بیرون آوردند
و در سیاه خانه پاره را بفقرا قسمت کردند و قدری به لشکریان قسمت کرد و بقدر ده خروار برای مختار بکوفه فرستاد و آن زن را
هم همراه گنج بکوفه فرستاد که کسی آزار آن زن نکند مختار از آن خبر شاد و خرم گردید و قدری از آن زر به آن زن داد
پس ابراهیم از آن منزل حرکت کرد به حوالی شهری رسید که آن را نصیبین میگفتند و آن شهر بسیار محکم و قایم بود
و نام امیر آن شهر حنظله بود و ده هزار مرد در تحت او بودند چون ابراهیم پنج فرسنگی آن شهر رسید پیاده را طلبید و
احوال از او پرسید که این شهر کجاست و نام این شهر چیست پیاده عرض کرد که این شهر را نصیبین میگویند و بزرگ این
شهر امیر حنظله میباشد پس ابراهیم دوات و قلمی طلبید و نامه مشفقانه به امیر حنظله نوشت که مضمونش این بود
بسم الله الرحمن الرحیم بدان و آگاه باش ای امیر حنظله منم ابراهیم اشتر و امیر مختار ابو عبیده ما را بخون خواهی
جناب امام حسین علیه السلام فرستاده است الحال میروم بجنگ عبید زیاد ملعون من از تو توقع آن را دارم که چون
نامه من بتو رسید دروازه ها را باز کنی و بحرمت ما را از شهر بگذرانی والسلام نامه را پیچید و بدست پیکی داد
و گفت به برو و جوابش را بیاور و از قضای ربانی و تقدیر سبحانی عبید زیاد نیز از اطراف مشورت کرده بود
و خبر از ابراهیم نداشت و مضمون نامه آن ملعون این بود که در این وقت با چند هزار سوار و پیاده بجنگ رافضیان
کوفه میروم باید که نزل و علوفه تمام لشکریان را مهیا سازی و تغافل نکنی و اگر اهمال کنی چون بآن شهر برسم شهر ترا
آتش میزنم و ترا هلاک میکنم و اموال و اسباب شما را غارت میکنم و مرد و قاصد به یکبار بدر دروازه رسیدند

یکی بدر دروازهٔ عراق و یکی بدر دروازهٔ سمت شام دروازه بانان ایشان را داخل کردند از ایشان سؤال نمودند که شما کیستید
کیستید و از کجا می آیید و بکجا خواهید رفت رسول عبید زیاد گفت که من بروم پیش امیر حنظله و از پیش عبید زیاد می آیم و رسول
ابراهیم گفت من رسول ابراهیم هستم و از لشکرگاه او می آیم و نامهٔ او را برای امیر حنظله آورده ام پس هر دو را بیکبار در حضور
امیر حنظله بردند چون رسیدند هر دو سلام کردند ایشان را بر جای خود نشاندند امیر حنظله گفت کیست رسول مولای
ما حسین بن علی علیه السلام پس رسول ابراهیم برخاست و از روی ادب گفت منم رسول تو سلطان و نامه را از بغل خود بیرون
آورد و بدست حنظله داد امیر حنظله نامهٔ ابراهیم را بگرفت و بوسید و بخواند مضمون نامه این بود که ای امیر حنظله بدان که گروه
کوفیان ملعون امام حسین فرزند مصطفی و مرتضی را کشتند و عورات او را اسیر کردند و اموال او را بغارت بردند و از خدا
و از عالم شرم نکردند و جناب اقدس الهی مختار ابن ابو عبیدهٔ ثقفی را بر ایشان مسلط گردانیده است که دمار از ایشان
برآورد و من از اردوی او می آیم و باز خواست خون آن جناب را میکنم چون امیر حنظله بنام جناب امام حسین علیه السلام رسید
گریبان خود را چاک کرد و بسیار بگریست پس روی برسول عبید زیاد کرد و گفت بیا نامه را بده تا به بینم رسول آمد و
نامه را بدست حنظله داد حنظله چونکه از مضمون نامه مطلع شد در خشم گردید و نامهٔ آن ملعون را پاره پاره کرد و رسول ابن
زیاد را بقید فرمود تا گردن زدند و رسول ابراهیم را نوازش بسیار کرد و خلعت فاخر با هزار دینار نقد به رسول ابراهیم داد
و گفت ای رسول بزودی باز گرد و بنزد امیر ابراهیم برو و عرض سلام مرا بده و برسان و بگو ‹ روان منتظر چشم من
آشیانهٔ تست ‹ کرم نما و فرود آی که خانه خانهٔ تست ‹ اول هزار جان من و شیعیان فدای جان امام حسین و اولادش بعد
ترا و مختار را اجر خیر بدهد و بدانکه ما کمر خدمت استاده ایم و انتظار مقدم شریف ترا داریم ‹ منتظرم که نظری میکنی
حالت دل هم که گذری میکنی ‹ پس رسول ابراهیم باز گشت و کیفیت را به ابراهیم عرض کرد ابراهیم بسیار شاد شدند و روز دیگر
روی بشهر امیر حنظله گذاردند و امیر حنظله با تمام بزرگان به استقبال آمدند و طریقهٔ مهمان نوازی هرچه تمام بود بجای آوردند
و [illegible] روز ابراهیم [illegible] داشت [illegible] یک روز و یک شب که گذشت ابراهیم حرکت نمود امیر حنظله نیز با ابراهیم رفتنی
گردید و لشکر را با لشکر ابراهیم همعنان ساخت ‹ هر که را روز ازل بخت و سعادت گشت یار
دوستی دوستان مرتضی را اختیار ‹ اما چون خبر لشکر ابراهیم و موافقت حنظله بگوش عبید زیاد رسید از راه حیله و مکر
[illegible] بازپس [illegible] و ابراهیم با حنظله روان گردیدند تا آنکه رسیدند بقلعه [illegible] و آن قلعه حصار محکمی داشت

و موکلان آن قلعه

و موکلان آن قلعه که گماشتهٔ امیر حنظله بودند چونکه از بالای برج حصار نظر کردند سوار بسیاری دیدند و چند نفر از برجها بزیر آمدند
که به پیشدار آن سپاه [illegible] چون نزدیک رسیدند دیدند لشکر عظیمی می آید و علمهای سفید بر دست ایشان بود و چشم ایشان به امیر حنظله
افتاد که دست او بدست ابراهیم بود و حیرت مند گشته چون ایشان امیر حنظله را دیدند از اسب بزیر آمدند و دویدند و سلام کردند
و دست امیران را بوسیدند امیر حنظله پسر کوچک کوتوال را گفت که پدرت کجاست عرض کرد که در قلعه می باشد گفت بزودی برو و
پدرت را به نزد من آر پسر به تعجیل بیامد و پدر خود را خبر کرد که این سپاه عراق اند که می آیند و امیر حنظله با ایشان است و امیر ترا
طلب کرده است برخیز برویم کوتوال برخاست و بخدمت امیر حنظله آمد سلام کرد و دست امیر را بوسید و طریقهٔ خدمت بجای آورد
و عرض کرد که ای امیر حنظله اگر یکروز بیشتر در اینجا تشریف آورده بودید عبید زیاد را به نهایت پشیمانی میکردید زیرا که [illegible] لشکر
او درین قلعه بودند و خزینه و زن و فرزند و اموال او هم در اینجا بود و او با لشکرش بیرون بودند پس اموال و زن و
خزینه و فرزندان و کنیزان را بدست من سپرد و خودش با سپاه دو منزل بازپس گردید و بمن گفت که یکروز دیگر میگردم
و بتو همه بهای تمام و بسیار خواهم داد اینقدر که غنی گردی بشرط آنکه زنها و فرزندان مرا محافظت کنی و سعی تمام بجا
نمائی و اگر لشکری بیاید اینقدر کار میکنی که دو روز راه میدهی و مرا اعلام میکنی و مرا سوگند داده که راز مرا فاش نکنی
و آنچه فکر میکنم که هرگاه کتمان نمودم سزاوار بودم و در روز یوم القیام ای جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
[illegible] چه خواهم گفت که اگر از من سؤال کنند که چرا اعانت فرزند ما نمودی در پیش خداوند عالم چگونه روسفید
که من ملازم شما باشم و به سبب [illegible] بزرگیها کردم و گوشت [illegible] از نان و نمک شما پرورش یافته است الحال که شما با هم نفاق
نموده اید نسبت [illegible] نمودن خون فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چگونه [illegible] کاری شما نکنم و بر عکس عزم خود [illegible] و
دشمنان خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله را [illegible] که خبر [illegible] شما را [illegible] عبید زیاد لعین [illegible] فرود آمده است
او امدادی [illegible] و از آنجا تا به اینجا هشت فرسخ راه [illegible] و از امداد شما خبر ندارد ابراهیم بخندید و گفت خدا
ترا به نیکی بشارت دهد اکنون بگو که زن و فرزند و مال کجاست گفت در نزد من میباشد بعد ابراهیم [illegible] داد به
که اکنون برو و [illegible] را حاضر کن [illegible] کوتوال در حصار برفت و آن مال و فرزندان عبید زیاد را بیاورد و سه زن
و چهار دختر بزرگ و کوچک و دو پسر کوچک [illegible] نفر غلام و کنیز و خدم با چیزهای دیگر که عبید زیاد در اینجا گذارده
بود ابراهیم و لشکریان [illegible] زنان و اطفال را بدیدند از عورات اهلبیت [illegible] آمده و غمناک [illegible]

وصدای واماه و واقربیاه و واحسیناه بلند کردانیدند و ملائکه آسمانها بگریه درآمدند ابراهیم گفت الحمد لله الذی نصر
عبده و لا حول و لا قوة الا بالله پس گفت بدان خدایی که جان من در ید قدرت اوست که تا میتوانم از اولاد یزید و عبید زیاد
میکشم و یکتن از ایشان زنده نمیگذارم پس گفت یا ثارات الحسینی یاران آن کنید که من میکنم و جهد کنید که با صواب هم شریک
باشیم و تیغ از نیام برکشید پسر کهتر را گردن بزد پس دیگری تیغ برایشان نهادند و خورد و بزرگ ایشان را پاره پاره ساختند
چنانکه طفل شیرخواره از ایشان زنده نگذاشتند و آن مال و اسباب و زرها را به سپاه خود امیر حنظله قسمت نمودند و ده
خروار از آن اسبابها بکوتوال داد و بسیار محبت به او نمود و کوتوال خوشدل و خوشنود گردید و زمین خدمت را بوسید
و گفت ای امیر سر و جان من فدای امام حسین علیه السلام باشد اگر میخواهی پسر زیاد را زنده بدست تو بدهم ابراهیم گفت ای
کوتوال چگونه این عمل را توانی کرد گفت ای ابراهیم آنچه من میگویم به جای بیاور ان شاء الله تعالی این کار بشود ابراهیم
گفت بگو تا بشنوم کوتوال گفت ای ابراهیم باید بلباس فرزندان من درآیی و همراه من بیایی تا برویم در شب و خود را
به لشکرگاه عبید زیاد برسانیم و من در پیش او و لشکر او بسیار محرم میباشم و میتوانم بنوعی که شما را به مجلس او به خلوت ببرم آن
زمان چون تو او را بدیدی ... آنچه سزای اوست بده و آن ملعون را به قتل برسان ابراهیم بسیار خوشنود شد و از روی شجاعت و از کمال
زرنگی که بحضرت حق سبحانه و تعالی داشت کمر خدمت بربست و لشکر را به امیر حنظله و رفاعه بن عازب سپرد و باتفاق کوتوال
و پسران او مکمل و مسلح براق گردیدند و روی بلشکرگاه شام نهادند چون ایشان به نزدیک لشکر شام رسیدند چهار ای
چادوقی باشی و چهارباش بگرش ایشان رسید و ابراهیم بن مالک دلداری به ایشان میداد و از لشکر شام هر که به
ایشان میرسید میپرسید که چه کسانید و از کجا می آیید میگفتند از قلعه حصار می آییم که اموال و اسباب امیر جلیل در ای
هست و در اردوی عبید زیاد فرود آمدند و بفراغت بنشستند و خیمه برپا کردند و شمعدانی روشن کردند و طعام
از برای خود مهیا کردند و کوتوال دو پسر خود را گفت بروید و خود را به در خیمه پسر زیاد برسانید و بگوئید که ما از قلعه
ماردین میرسیم و پسر کوتوال انحصاریم و ما را از برای مهمی خبر امیر جلیل فرستاده است چون آن دو پسر به نزدیک
آن خیمه رسیدند ملازمان عبید زیاد ایشان را شناختند و مانع ایشان نمیشدند تا به در سراپرده عبید زیاد رسیدند
حاجبان در سراپرده را گفتند که پسران کوتوال ماردین پیش امیر مهمی دارند بعرض امیر برسانید پس حاجبان رفتند
و عبید زیاد را آگاه ساختند ایشان را طلبیدند و به مجلس عبید زیاد لعین درآمدند و در نهایت ادب زمین خدمت را بوسیدند

و گفتند ای امیر ...

دلکشادی با امیر ما سخنی داریم در خلوت بعرض امیر برسانیم پس امیر کرد تا دیگران از خیمه بیرون رفتند عبید زیاد شمشیر خود را بر روی زانوی
خود نهاده بود و با ایشان بگفتگو درآمد گفتند ای امیر بدان و آگاه باش که ابراهیم مالک اشتر با پانزده هزار نفر سپاه
از عراق آمده و بشهر و شهر نصیبین فرود آمده اند و امیر حنظله با ایشان بیعت نمود و اتفاق کرده است و رسول شما را که به نزد
حنظله فرستاده بودی او را بقتل آوردند و بعد از آن بیامدند و به چهار دور حصار ماردین فرود آمدند و میگویند که کلید
حصار را باید بدهید و ما چند نفر مردکار بر در حصار گذارده ایم و آمده ایم بخدمت تو تا چه باید کرد چون پسر زیاد این شنید جهان
در چشم نحسش تاریک گردید و در ساعت با یک غلام سوار شد و خود را به خیمه کوتوال رسانید تا مصلحت کند که در آن کار
چون باید کرد چون به در خیمه رسید کوتوال استقبال آن ملعون نمود و او را با تعظیم تمام آورد به خیمه خود چون آن ملعون بنشست
کوتوال و ابراهیم مالک هر کدام بکناری بنشسته و دو پسر کوتوال و سه غلام پسر زیاد در برابر ایستاده بودند و عبید زیاد تیغ
از نیام برکشیده و بر روی زانوی خود گذارده بود آنوقت کوتوال به سخن درآمد و کوتوال تمام قضیه را از اول تا به آخر به سمعا
تمام بگفت و هر دم بگوشه چشم نگاهی به ابراهیم میکرد که ... و ابراهیم بن مالک تحمل داشته دم بدم
میگفت که بکشم ابراهیم آن ملعون را بکشد هر چند انتظار میکشید از قوت او به فعل نیامد و هیچ نگفت و لیکن پای خود را
می جنبانید پس عبید زیاد با کوتوال گفت چرا متفکری خاطر جمع دار که حالا طبل رجعت میزنم و روانه راه میشوم که فردا
صبح در قلعه ماردین رسیده باشم و یک شیعه از موالیان ابوتراب را زنده نگذارم اکنون آن ملعون از جای برخاست و
واز خیمه بیرون آمد و با غلامان سوار شدند چون بلشکرگاه خود رسید کوتوال با ابراهیم به خیمه باز گردید پس کوتوال با ابراهیم
گفت فرصتی دیگر از این بهتر از برای شما نمیشد چرا کاری نکردی ابراهیم گفت ای برادر در این کار عقل من از تو
بیشتر است مرا سه چیز مانع شد یکی آنکه من مرد بلند بالایی هستم و شمشیر من هم بلند میباشد و خیمه کوتاه بود و از تو
بود گفتم که شمشیر من کارگر نمیشود و میگفتم شاید آن ملعون کشته نگردد دوم آنکه آن ملعون تیغ خود را کشیده بود
و بر روی زانوی نحس خود گذارده بود و از خود با خبر بود و از اطراف و جوانب خود نگاه میکرد ... گفت
من فکر کردم که اگر ... به تعجیل قصد تو کند چرا که تو به آن نزدیکتر بودی و احتمال بسیار داشت ترا
هلاک کند سیوم آنکه اگر من این کار را کردم لشکریان او نزدیک بودند و خبردار میشدند و به ما دشمنان هجوم
می آوردند و خطر عظیم بود و من نخواستم که شومی مثل تو که ما را یاری کرده باشد شهید بازند و ان شاء الله اگر من بزندگی

۱۷۱

جعفر [illegible] در معرکه قتال [illegible] ابراهیم [illegible]

مردان [illegible] ملعون [illegible] عاقبت او ابراهیم [illegible]

حرب او [illegible] اهل علم [illegible] که ابراهیم [illegible] شهید [illegible] است [illegible]

اما میان لشکر ابراهیم و [illegible] رود خانه عظیمی بود و [illegible] لشکر از آن آب بود ابراهیم [illegible]

و ابراهیم [illegible] رود خانه آمده [illegible] گذرگاه [illegible] فرستاد [illegible] امیر حنظله [illegible]

که در همین [illegible] لشکر خود را [illegible] رود خانه [illegible] لشکر [illegible]

خانه [illegible] چون [illegible] لشکر [illegible] فوج فوج می آمدند و از گذرگاه رود

خانه [illegible] لشکر [illegible] از آب گذشتند [illegible]

از آن طرف [illegible] ابراهیم [illegible] رود خانه [illegible] هزار مرد [illegible]

[illegible] از جام [illegible]

کردند [illegible] امیر حنظله [illegible]

با پانزده هزار مرد شمشیر [illegible] از آن طرف [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] امیر حنظله [illegible]

[illegible] از خوف [illegible] چون آفتاب [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] معلوم کرد [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

کرده است [illegible] الکرام [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] لشکر [illegible]

۹۴

[illegible] بشهر [illegible]

[illegible] چون [illegible] رسولی [illegible] عبدالله [illegible] ملعون [illegible]

[illegible] عالم [illegible] ملعون [illegible]

[illegible] هزار [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم چون فتح [illegible] چون نامه [illegible]

ابراهیم [illegible] امیر حنظله [illegible]

[illegible] محمد [illegible] چون نامه [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] امیر حنظله [illegible] جواب [illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] فتح [illegible]

[illegible] ابوطالب [illegible] لشکر [illegible]

به امیر حنظله [illegible] که خدا و رسول [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] امیر حنظله [illegible] فی سبیل الله [illegible]

و فرمان را بر رسول [illegible] ابراهیم [illegible]

عبدالله زبیر ملعون محمد حنفیه را در مکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] امیر حنظله [illegible]

وابراهیم با سپاه خود بکوفه آمد مختار چون ابراهیم را ملاقات کرد دیگر بار او را در بر گرفت و گریه بسیاری کردند ابراهیم آنچه گذشته بود
عرض مختار رسانید و مختار نیز احوالات محمد حنفیه را و آمدن سعد غلام آنجناب را و خلاصی محمد حنفیه را که در فصل پیش ازین مذکور
شد و در این فصل جنگ ابراهیم اثر و رفت ما جابه عبیدالله زیاد لعین سگ مرده کافر خدا ناشناس اللهم العن اول ظالم ظلم حق
محمد و آل محمد

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون عبیدالله زیاد لعین از جنگ ابراهیم بن مالک اشتر رحمة الله علیه جان بدر برد
خلاصی بجز روی بموصل کنار و چون خبر ابن زیاد و شکست او بعبدالملک رسید که سی و چهار کس از لشکر شام
کشته شده اند و ده هزار در آب غرق شده اند و کشته شدن مدت مختار دوست و پنجاه هزار از قاتلان حضرت امام حسین علیه السلام
عالم در نظرش تیره و تار شد پس نامه بابن زیاد نوشت که باید بزودی بشام بیایی تا لشکر عظیم همراه تو کرده بجانب
عراق شوی و بکوفه روی و باز خواست خون عامر بن جعده بکنی و سر مختار و ابراهیم را برای من بفرستی و در نهب کردن مشغول شد
پس ابن زیاد با هشتاد هزار کس از دمشق بیرون کرد چون بموصل رسید جاسوس خبر بمختار رسانید پس مختار ده هزار مرد مسلح
شجیع از لشکر شیعیان آنجناب بود و بابراهیم داد و کرسی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مدتی مبارک خود بر آن نشسته و مر آن
کمان را علی بن جعده که پسر خواهرزاده آنحضرت بود بیاورده از برای میمنت بابراهیم داد که در مجلس بگذارد و بر آن
ابراهیم بحکم آمده که ابراهیم التماس سوار شدن نمود مختار گفت که سوار نمیشوم میخواهم که ثواب الله تعالی چیزی کم
الوداع شود که به جواب این جهاد شریک شده باشم پس مختار عرض لشکر نمود اول اسمعیل بن طفیل نخعی پسر عم مالک
با سپاه خود آمد و بعد از او عمرو بن قطبه و بعد از آن سپاه حتم بن حاتم اربعه سلاح و مغل آمدند بعد از آن عبدالله کریم
عکرمه بعد از آن مزاحم بن مالک با سپاه خود آمده همه غرق آهن و فولاد بعد از آن شعر بن شعر بعد از آن یحیی بن مالک
با سپاه خود آمد بعد از آن طاهر بن ثعلبه باده هزار و سپاه خود می آمدند پس مختار بعد از عرض لشکر با ابراهیم گفت ای برادر
انشاء الله تعالی جناب اقدس الهی شما را فتح و فیروزی دهد و امیدوارم بدولت محمد و یاری امیرالمؤمنین علیه السلام
و امام حسین مظفر و منصور گردید و چه حاجت به اینکه بگویم از لشکر اکثر و جنگ کردن یاد تو بدهم هرگز
به یاری خدا فتح و فیروزی یاد کرد پس مختار حارث بن عقاب و ورقاء بن فارب و عبدالله کامل را سردار لشکر
لشکر کرد و سفارش بسیار ایشان کرد که فاضل شوید از لشکر و ابراهیم را وداع نمود و گفت ای یار عزیز خدا گواه است

که مقاتلت تو بسیار

۱۴۶

رسید و هم شرف و امیران سپاهان نبودند چون پسر زبیر رسید از جای برجست و سلام کرد و دست سید را گرفت و در
پهلوی خود بنشانید و خود نیز برابر سید بنشست و گفت ای سید تو از اب را زاهد و عابد و پارسا می دانم و حقیقت میدانم
که مرا از تو هیچ آزاری نرسید و لکن این همه بلا از شیعیان شماست سید گفت چه واقع شده است پسر زبیر گفت سخن کوتاه
ترا با من عتاب باید کرد سید گفت هر چه با تو گفتم بر بیان و از آن برنگردم و از هیچ عتاب جواه که با تو عتاب کنم علیه السلام
من بر سخن تو اعتماد دارم و لیکن میترسم که مردم ترا از راه بیرون ببرند سید گفت یقین بدان که هر چه بر زبان گویم
بجز آن همان است و ازین برنگردم و تو را هیچ مکر و خیانتی برسانم تو بدان که جمیع حیات شما را نموده است دعا و تعلیم
اهل بیت را پاک گردانیده است از غدر و خیانت و در کلام مجید فرموده است اگر بتو جایستی تر که در ان حضرت ابو بکر
از من بتو ظاهر شد بود تو خاطر جمع باش که ترا با هیچ وجه از من بدی نیابد و لکن آنچه باید از ترک کرده و بگوشه عزلت
در خانه نشستم و در پهلوی بستم و دلم به هیچ متهم دنیا مشغول نیست حیدر یاد در کربلا بیچاره است ما بر حسین شاه دو دشمن خدا
جاه بعد از آن عبدالله زبیر گفت هر کس دنیا کرده خود رها است ترا چه سود دار درون کیا قایل معصوم چرا که مینویسم از جزف
تا معرب پیش تو پیا آیند و عیب میکنند و لکن دعا ندم بر امی آید سید گفت من کسی را بر عیب نیکو ندانم و طلب این نکنم الهم
اگر میخواهم از تو بدین کار سزاوارترم و لکن چون از کار جهان جدا نشستم و مرا عبرت همان بس است که استان جا پدر و برادرم
جا کردند و پیشه نبود که به من نزد کرتر بود بحضرت مصطفی از معویه و یزید و دیگر بهر علتی از قران و از جاهلیت و صنع
امثال اینها و فاضل ترین جمله خلقان عرب و عجم بوده با همین شرافت آنچه ادراجها کردند با وجود آنکه
و منزلت او را میدانستند که در نزد خدا چه قدر است و آنچه با برادر مظلوم حسین کردند عبرت دیگران
و صله و عارت که در صحرای کربلا کردند و چون من این حالات را از مردم مشاهده کردم به این سبب لم از دنیا سیر شده
و بر خانه خود نشسته ام و در بر مردم خود و خلقان بسته ام و ترک همه چیز کرده ام نبودم از همه کس من صادق
گر این امت بدیدم بیوفایی چه دشمن قتل اشان است کرد جهان باریک در چشم شب کرد از بس گریه غم یاران
حرف بینم نخواهم هیچکس را من به بینم ترا ای باش دنیا را نگهدار دل چون اقتام را رسید پسر بکف ربر
بسلام من بیگانی که امیرالمؤمنین و پیشوای اهل دینم که نه بر منبر رفتند و فرمود که امیرالمؤمنین گرفتند که خدا و دنیا و عالم او را
بند هم بر نیرو ... ام نبود و ...

دو شنبه
مال ...

۱۴۷

که بزیارت من می آیند شیعیان و هوا خواهان پدر بزرگوارم بودند و در سال یکبار بعضی از ایشان نزدیک من می آیند و مرا زیارت
میکنند و نذری از برای من می آورند و من دعای در حق ایشان میکنم تا خدا حاجتهای ایشان را روا گرداند ای عبد الله زبیر اگر
تو دعوی مسلمانی میکنی مانع خیر مشو عبد الله زبیر گفت یا ابا القاسم چه گمان میبری و بر من حیله میکنی به خاطرت که بر من پوشیده است
و من عقیده ام که تو مختار را در عراق فرستادی تا آنکه خلیفه مرا از عراق بیرون کرد و شمشیر بر حلق نهاد و هم را بکشت محمد گفت اگر
مختار خون برادر مرا از دشمنانش میطلبد بجانب تو قصدی نکرده است و در این باب گناه من چه باشد که شیعه من خون
برادر مرا طلب میکنند تو چه نصب داری و به یزید معاویه بدون برهان و دلیل شرعی خون عثمان را از پدرم
طلب میکرد و دشمنان خدا و رسول چندین هزار کس از طرفین بکشته اتفاقا گناه نبود و مختار را گناه کار میدانید که خون فرزند
مظلوم مصطفی و مرتضی را میطلبد بر نزد شما این کار گناه است مرا چه گناه است بکناعیسی و موسی بکیرند این حکم جاهلان بود
اگر تو مسلمان باشی و بقرآن که کتاب خداست ایمان داشته باشی میفرماید و لا تزر وازرة وزر اخری عبد الله زبیر را
از فصاحت و بلاغت آنسید مکرم خجل گردیده و رویش زعفرانی شده پس گفت من دست از تو بر ندارم تا آنکه دو کار یک کار
اختیار کنی یا آنکه با من بیعت کنی یا آنکه نامه بمختار نویسی تا دست از این کار باز دارد و به خانه خود بنشیند سید گفت این بیعت
مکنید و دیگر چیز روا نیست که نامه بنویسم بمختار که خون امام حسین را طلب مکن شاید اگر بنویسم مختار دست بر ندارد و القصه سخن
در میانه سید و عبد الله زبیر بطول انجامید عبد الله زبیر گفت ای سید اگر بیعت نمیکنی یا آنکه کاغذ بر مختار ننویسی دل
از جان برگیر چون اعثمان شیعی که رئیس مکه بود در آن مجلس حاضر بود روی به عبد الله زبیر کرد و گفت ای امیر بدین مکی فرزند
امیر المؤمنین و تو دعوی خلافت و سلطنت داری و ستم بر سید چرا میکنی و حال آنکه گناهی از سید در حق تو نبود و یا مدتی است
عبد الله زبیر در خشم شد و گفت ای نحمان به جائی نمیرسد که من دست از سید بردارم چون سید محمد حنفیه مضطرب شد
از عبد الله مهلت طلبید و عبد الله زبیر گفت که حالت این سید که تو را مهلت دهم یک ساعت سید فرمود ای اهل مجلس که ایها الناس
ایا در نظر دارید که جناب محمد مصطفی صفوان مشرک را چهار ماه مهلت داد و منکه فرزند علی ابن ابی طالب ام این نحس عبد الله
زبیر مرا مهلت نمیدهد ... پس زبیر گفت این سخنان به جائی نمیرسد باری ده روز ترا مهلت میدهم
در رسول تو بکوفه ... که ترا از این کار باز دارد و در این چند روز نصفه بیعت موقوف باشد سید
گفت
که مفارقت تو ...

۹۶

کنند که یزید با برادرم امام حسین کرد تو نیز در خلافت همان حکم داری که یزید بن معاویه داشت ابن زبیر برآشفت و
و گفت قسم یاد میکنم که شفاعت احدی را در حق تو قبول نکنم و ترا به خانه خود رها نکنم و ترا بر سر چاه زمزم بدارم و موکلان
بر تو گمارم تا تو نامه بمختار نویسی و او را از این کار باز داری پس عبد الله امر کرد تا خیمه بر سر چاه زمزم زدند سید را در آن جا
محبوس کرد و چهل کس را بر آنحضرت موکل گردانید و قرار بر این شد که این قرار نامه را بمختار نویسید و از هر بابی سخنی که در
مجلس عبد الله زبیر گذشته بود در نامه مذکور ساخته و از مختار خواهش جمع شده باشند لاجرم محمد حنفیه نامه بنوشت
بنزد مختار که ای مختار بر سید ما نوشته من باید چه ترا با کار را بکنی که مرا از عذاب رهائی دهی که مرا چند روز مهلت داده اند
که نامه بتو بنویسم که تو ترک لشکر کشی و حرب کردن را بکنی و از کوفه بیرون روی و به قبیله خود علی شوی و اگر
نه مرا عذاب خواهند کرد و عبد الله زبیر با من زینهار و الف زینهار کرده و الله تو بکار من نظر کن و نامه را جواب
بزودی بفرست و نامه را مهر کرد و به سعد غلام داد و سعد روی براه عراق نهاد عبد الله را مظنه بخاطرش آمد
و خواست تا مضمون نامه محمد حنفیه را بخوانند که چه نوشته است عبد الله قبسی بخواند و پنج کس دیگر همراه او روانه کرد تا سعد را
بر فتنه در راه به سعد رسیدند و او را از دو گرفته و بر خواندند و بعد از آن نامه را پس دادند و او را رها کردند
و ایشان بازگشتند و مضمون نامه را به عبد الله عرض کردند و سعد به استعجال تمام میرفت تا آنکه بکوفه رسید سعد گوید چون
بدر سرای مختار رسیدم ابو عمر حاجب از جای بجست و مرا در کنار گرفت و خواست که مرا فرود آورد من گفتم که الله الله من
به جائی فرود نمی آیم تا آنکه نامه مولای خود را بمختار رسانم ابو عمر حاجب دانست که سعد از پی کاری آمده است نزدیک
مختار رفت و گفت سعد غلام محمد حنفیه آمده است مختار چون بشنید برخاست و استقبال او کرد و او را در کنار گرفت
و گفت چگونه بودی از رنج راه و احوال مرا چگونه گذاشتی مختار از جنب التفات آنجناب ملول و متغیر گشت به جهت
بد گفتن احوال پس نامه را بخواند و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم که مولا و پیشوای ما چنین کاری پیش
آمده است مرا خبر باید پس در همان ساعت سعد را به حمام فرستاد و دست جامه نیکو با دو هزار دینار نقد به جهت
او فرستاد پس مختار با ... قیس و خواصان لشکر را تمام بخواند و با استحضار خلایق ... ایشان ... جمع
گشتند مختار نامه سید را بر ایشان بخواند و گفت این زبیر چه ... بهانه ... که ... باز داشت
... آن گاه تمام نمود و ...
بجز اقسم من تو ... که عالم ...

نشوند

که پنج هزار کس از کوفه بیرون بروند دفعه دویست نفر فاصله در میان ایشان باشد و نیز بیخ بهجت آنکه آب سر چاه ها بر گردان

و دیگر کسی خبر بمکه نبرد پس اول هانی بن قیس را با دویست سوار فرستاد و اسباب سفر مهیا نمود روانه شد و روز دیگر بشیر بن

عمران را با دویست سوار غرق آهن و فولاد روانه کرد و از عقب او معاذ بن هانی را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او

طفیل بن عمر را با دویست سوار فرستاد و روز دیگر نعمان بن عامر را با صد و پنجاه سوار فرستاد و شبث بن یونس را با دویست

سوار فرستاد و روز دیگر عمر بن قیس را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او عیاد بن فضل را با پانصد سوار فرستاد روز دیگر

فضال را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او قیس عامر را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او سیف بن نمیر را با پانصد سوار

فرستاد و روز دیگر سراج بن هلال را با پانصد سوار فرستاد طلحه بن العقرب را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او بن داود را

با پانصد سوار فرستاد و از عقب او یزید بن حارث را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او خالد بن طارق را با پانصد سوار فرستاد

که از عقب او محمد بن کثیر را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او خالد بن سلیمان را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او شبیب اعرابی را

با پانصد سوار فرستاد و از عقب او عبدالله عبدالصمد کندلی را با پانصد سوار فرستاد و از عقب او ارسلان غلام ابراهیم را با پانصد

سوار فرستاد و از عقب او خیر را با پانصد سوار فرستاد و روز دیگر عمر بن طیبان را بخزانه و دو هزار و پانصد سوار جنگ آزموده

سلح وار آراسته بود داد و فرمان از [illegible] او را سپه سالار همه لشکر کرد و او را علم و طبل داد و بر شقه علم او نوشته بود که نصر

من الله و فتح قریب پس مختار هانی بن قیس را فرمود که برو و بر یکمنزلی کوفه فرود آیی تا همه جمع شوید چون آراسته شوید

اول تو میروی بمکه و بگو که مردیم بازرگان و از خراسان بمکه معظمه آمدیم و چون در کنار چاه زمزم رسیدی جهد و شتاب

کن تا آنکه محمد حنفیه را بیرون آوری و اگر کسی اهمال نکند بشیر بن عمران خود را بمدد تو رساند و اگر بر شما غالب آیند و شما

چاره نتوانید طفیل بن عمر خود را بمدد شما رساند که لشکر به این طریق پی در پی در رسند که لعنایت الله و بهی دولت

مصطفی و مرتضی نصرت شما را خواهد بود و سعد میگوید که مرا عجب آمد بران ترتیب دادن لشکر پس بهمین قاعده رفتند راه

تا همه بیک منزل مکه رسیدند که آنرا بطحی میخوانند در آنجا لشکریان جمع شوند پس بهمان ترتیب و دستور العمل که مختار

بود اول هانی بن قیس خود را بمکه رسانید با دویست سوار و گفت قافله خراسانیم و بزیارت مکه معظمه آمده ایم و خود را بکنار

چاه زمزم رسانیدند [illegible] و بر چاه زمزم [illegible] این قیس عمان را برگردانید و بدر خیمه رفت و از

موکلان خیمه [illegible] بن میر [illegible] نشسته کلی از

که مقدار